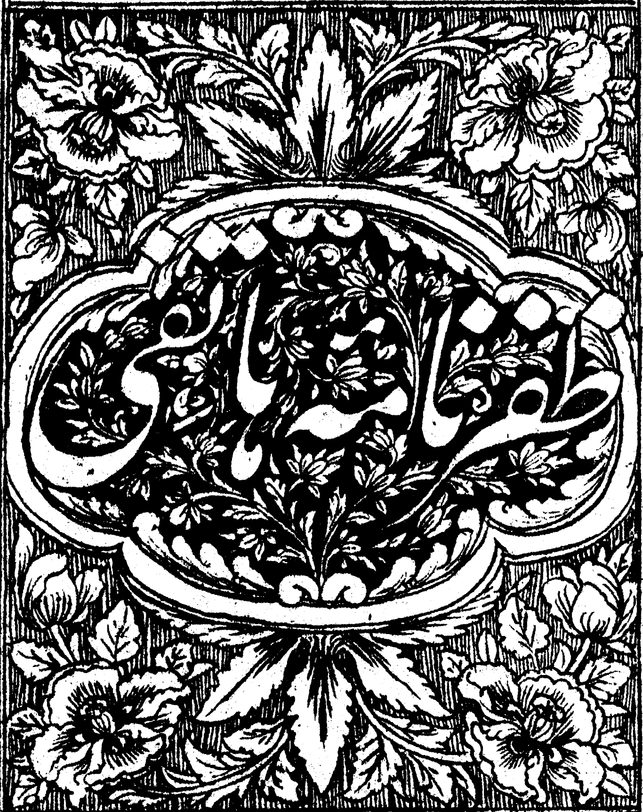
بعون خالق زمین و زمان و فضل بانی او آن تعالی شانه



ظفرنامه هاشمی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور مزین به طبع مقبول جهان گردید



بنام خدایی که فکر خرد / نیارد که تا کنه او پی برد
همین دیدار و عقل چون بنگرست / که هست او ولیکن ندانیم چیست

چه هستی که شد هست از و هر چه هست / زبردست هر دادگر زیردست
بزرگی که هرگز نبود دست خرد / سوی آن بزرگی خلل ره نبرد

بصیر و سمیعست بی چشم و گوش / منزه بود علمش از عقل و هوش
بصیری که در پردهای خیال / نهان گشتگان را به بیند جمال

رحیمی که بر هیچکس نیست بست / اگر بت پرستست اگر حق پرست
کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه بتوان نهاد

بساط زمین و بسیط فلک / برابر است از آدمی و ملک
جز او کس خداوند اینجا نه نیست / همه زان اویند بیگانه نیست

بود ظاهر و باطن هر چه هست / هم از آستینش طلب هم ز دست
مبرا ز بهتان نهایت بود / که بی ابتدا بی نهایت بود

بود کارفرما و بخشنده کار / هم آموزگار و هم آمرزگار
خطا ره نبرده سوی خامه اش / منزه ز سهو و غلط نامه اش

دل خلق غمگین از و شاد و رو / جهان راست بیداد از و داد او
نشد خوار او نزد مردم عزیز / عزیزش نشد در جهان هیچ ارز

می عشق او در خم آورده جوش / ز جبه بر آورده صوفی خروش
گل دیر و مسجد بهم ساخته / کلیسا و محراب پرداخته

شود زان خجسته مناجاتیان / مغنی رسان خراباتیان
دل زاهد از ابجران بست / در ابروی ساقی دل می پرست

برحمت کند سوی نیکان نگاه / ببخشد بدان نیز بخشد گناه
در لطف بر نیک و بد کرده باز / ز نیکان غنی و ز بدان بی نیاز

ز لطفش امید سیاه و سفید / وز و نیست ابلیس هم نا امید
کند عاصیان را ز العصیان دلیر / که رحمت فرستد ز بالا به زیر

بود لطف عامش پناه همه / بباید عفوش گناه همه
رقم زد چنان صفحهٔ عدل و داد / که بر حرف انگشت نتوان نهاد
نهانخانهای دلش انجمن / نگارنده شو و جایش و نی بدن
پی دیدن هر خطا و صواب / غنی از چراغ و بری از آفتاب
نشد از کس و نی از کس بود / نه بالا و پایان مقدس بود
جوانی و پیریش همراه نیست / زکنه کمالش کس آگاه نیست
فراهم نیاید که درهم شود / زیاده نگردید تا کم شود
نشد ملک از کس به او منتقل / که در انتقالش توان بست دل
نشد خواهش هیچکس ناشناخت / نشد کار کس کاسته تا نساخت
نگارندهٔ حرف بیم و امید / رقم سنج لوح سیاه و سفید
گشایندهٔ کار بالا و پست / برآرندهٔ حاجت هر که هست
به سمعش رسد نالهٔ هر فقیر / نه دربان بود بر درش نی امیر
همه ساز او بند بالا و پست / همه طالب او چه هشیار و مست
گیا در زمینش تمنا کند / برآرد سر از ره و بالا کند
کند نقشها کلک پرکاری / همه بی دل عیب تکراری
زسیر ملک تا برفتار مور / وقوفش نه بر جنبشی بی قصور
رسد رستنی تا بشاخ گیاه / کند سوی هر یک بنوعی نگاه
جز او هر چه بینی خود بینش نیست / نمودی گرش هست بود بینش نیست
بود لاف دانش اگر چه بسی / جز او نیست دانا ولیکن کسی
منجم که از خود ندارد خبر / چه سان داند احوال شمس و قمر
زمان گذشته رود از خیال / چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی درین منزل نیست / که صدگونه در ضمن او خیر نیست
مبین ابر دی آتش روی زشت / که در روی بهاری بود چون بهشت
نروید گیاهی که ناید بکار / شتر را بود انگبین هر خار
دهنده بود او ستاننده هم / برنده جز او نی رساننده هم
ازو هاتفی سوی او راه جو / گرت ره نماید بسر راه پو
بمعنی بیاران نوای نوا / دل دردمند مرا ده دوا
نوایی که در مغز جوش آورد / بیک نغمه ام در خروش آورد
الهی در طاعتم باز کن / بطاعتگهم محرم راز کن
مرادی بگشای و بگشا نقاب / که بینم جمال ترا بی حجاب

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریاد رسان و تمنا خواستن از منبع جود و احسان

ببر ظلمت دل ز آب و گلم / بکن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تسلی ز تو / زبانی که خواهد تمنی ز تو
ز شهد شهادت مرا کام ده / وزان جانفزا باده ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره ام / ببر گرد عصیان ز رخساره ام
بکن دستم اندر عبادت دراز / ده هر شب پنجه از پنج نوبت نماز
بکن خم در صف طاعت بتن / درخت مرا بر مکن زآن تن
ز روزه لب طعمه جویم ببند / در دوزخت را برویم ببند
بسر چشمهٔ زمزم ببر سوی / وزان معصیت نامه ام را بشوی
بسنگ در کعبه ام ده قرار / وزان تکیهٔ طاعتم کن گران
ببر مهر آن ارزن و سیم زر دل / که باشی تو ناراضی از من بحل

امانم ده از تیره سیل سراب مده خانهٔ عقل و دینم به آب
منه مهر لعل بتان در دلم به آتش پرستی مکن مایلم

سگ نفس را عو در آید ز بند به زنجیر زلف بتانش مبند
نظر سوی شاهد میندازیم مبادا که شیطان دهد بازیم

مران تا شرار زبانم ز قهر منه در دهانم به آن لقمه زهر
پر از نکته خوش دهانیم ده رطب وار شیرین زبانیم ده

بود نقش دیوم درون و برون بیا هم توئی ای برون و درون
من ناتوان پیر و حرصم جوان چو من پیر پرتش کن و ناتوان

در اول بر آن نار و ایم مدار که آخر ز عفوم کنی شرمسار
مرا نور ده گرچه نارم جزاست ز من معصیت و ز تو رحمت سزاست

گر از دوزخم زی بجنت دهی ز جنت شود بر به دوزخ تهی
بویرانه خانه دارم هوس که هم خانه آنجا تو باشی و بس

ز یادم مرو ای بیاد همه بده دادم ای داده داد همه
پری وارم از خلق مستور دار ز بیگانه و آشنا دور دار

جدا دار چندان ز خویشان مرا که نی من شناسم نه ایشان مرا
مرا دین و دو کن به نیا غنی چو مهرم بده از دو سو روشنی

چو نعمت رسانی به روز و شبم مکن از شکر شکر شیرین لبم
سزاوار شکرم زبانی بخش لبی آن زبان خوش دهانیم بخش

مرا چشم دادی که دارم عزیز ز بد دیدنم دیده بردوز نیز
میفگن حسد در دل من بکس مینداز در کاسه من مگس

غضب را چو سویم فرستی سبب بخشم متحمل ده آنگه غضب
بده نیمه شب زاب چشمم نوید وزان بستر گنه کشت از ابر امید

بکن چشم از دانه اشک پر که منعم شوم زان گران مایه در
بآه سحرگاه کن آگهم که تا شاکی عصیان بر دانهم

مده احتیاجم بهر کسی ذلیلم مکن بر در هر خسی
مبر بهر نان سوی دونان مرا مکن زیر بار ز دونان مرا

نکردی چو منت کشیدن خمیرم منه منت خلق بر گردنم
بنان حرامم میالای کام که بدتر بود آن ز آتش حرام

بده جا بکنج قناعت مرا توانگر کن از گنج طاعت مرا
بخوان عوامان منشانم بشاه طعام از سفال گدانم بده

بدرگاه میرم مبر بهر بار وزان بار منت مرا دور دار
مکن بندهٔ خواجه ام بهر کام دو جا بندگی چون کنم یک غلام

تمنا کنانم مبر پیش کس تمنا ز تو میتوان کرد و بس
تهی کن ز رنج طمع سینه ام که در سینه نبود ز کس کینه ام

بترسان مرا بی وشتم از عار کس بترسان ز خود تا نترسم ز کس
چو شد موی دی سیاهم سفید سفیدی ز رو نیز دارم امید

مرا جرم پیشین بگردن منه در آئینه توفیق کردن بده
چو من عاجزی را چه آید ز دست بتقدیر تو کرده ام هر چه هست

مرا سرنوشت آنچه کردی نخست دگر آن هر چه بستی گمان تست
ز من کرده کار من بیشتر اگر هم ز بهتان اگر بیشتر

بحل گناه مرا پیش کش خطی در رقم کرده خویش کش
نقوشی که در من بود دل خراش خود از نقش کردی خود از من تراش

گناهم بخش و بشویش ز دل | که از یاد آنهم نباشم خجل
گنه کار من عفو کردار تو | سزای من این آن سزاوار تو

ز راه شریعت برونم مبر | بجاه طبیعت درونم مبر
بوادی شمیم برون زین حشر | که راندند دران ناقه خیر البشر

روم در پیش مست جامش | نیایم اگر پاش بوسم بپیش
در آیند هم که از من بجوی حساب | نمائی این کرده ناصواب

کنی مصطفی ز اشفاعت کرم | دهی ساغر از ساقی کوثرم
سخن ببار لب آ ورسرود | سرودی که باشد سراسر درود

نعت سید کاینات محمد عربی آن کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم

که من هم تو هم زبانی کنم | ز نعت نبی در فشانی کنم
سخن گوی ای کلک شیرین کلام | ز نعت محمد علیه السلام

رسول عرب شاه شیب حرم | طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف | چه در یتیم قریشی صدف

یتیمی که مادر شدش در نقاب | بجان مادری کردش ام الکتاب
نبوت که هر چند گه زد دری | نرفت از درش بر در دیگری

بدو شد کتاب نبوت تمام | ازو افتتاح و بدو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار | که انگشت آخر بود مهر دار

نبوت برو ختم و مهرش گواه | که بر خط آخر بود مهر شاه
بدستیش صحت بدستیش تیغ | در و برق ابر و کرانها میغ

نیفگند ازان سایه بالای او | که ننهد کسی پای بر جای او
سر لوح مکتب نیابد بدید | که اندیشه در لوح محفوظ است

سر رشته علم آمد آن کان حلم | نبود حاجتش تحصیل علم
سخن آفرینان خیل عرب | ز شیرین زبانی و تشنه لب

دو معجز بهم کرد شیرین حسب | که بشکست مه را و گردش دو
نکردند نسبت و شعر گهش | که پر بود عالم ز نسبت اللهش

ملک را بپا بوس او احتیاج | فلک را ز نعلین او تارک و تاج
طرازنده فهرست دیوان کن | برآزنده توقیع فصل سخن

در ایوان عزت مقدم نشین | چه بر اولین و چه بر آخرین
بلرزید ز صیت او سومنات | نگونسار گشته عزی و لات

بلند آنچنان طاق محراب بست | که آورده طاق کسری شکست
بابروی محراب از ان دو دال | که گردندش از خاک محراب کج

همه طالبانند و مطلوب او | مر او صاحب اند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه | بصد قرب پیش از گناه بهم

ز عصیان امت دلش پر ز باک | گنه ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل ازو دلال | رخ خوب اسلام را خال بود

فکندند بر دوش حوران حرم | پی ناقه اش گیسوی مشکبار
زده غمزه هر که عین الیقین | فدا کرده جان صد چو روح الامین

ازان آدم آمد خور ای ملک | که گردند از خمیرش نمک
برش تاج و تخت سلیمان قلیل | بان به که آمد با این جبریل

رحمت الحنک برده آدم دل | شده غنچه سفیدیه آب خجل
کرش بر شتر بود و عمران ز دل | ندیدی بعیدی تجلی طور

ز لعل لبش سنگ تا جان گرفت / مسیحا لب خود بدندان گرفت
حدیث لبش تا خضر گوش کرد / ز آب حیاتش فراموش کرد
ره عشق از مرسلان پیش رفت / اگرچه پس آمد ولی پیش رفت
امام رسل چون پس آمد رواست / پس و پیش هرگه رسد پیشواست
بمنزل رسید از همه پیشتر / بود عزت پیشوا بیشتر
مگو چون بپایش سر آمدی / که از عرش سویش بسر آمدی
ازو خلق جبریل اندوخته / بدستش چو گنجشک آموخته
شد از کحل مازاغ روشن بصر / نیاورد کونین را در نظر
گرش قرص مه شکل آمد بدست / ولی گرده ماه آسمان شکست
سراینده مرغان قدس [illegible] / بنعت کمالش گشاده نفس
گر از وصف آن شه هند الهی / کند از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی [illegible] نهاد / که معراج بر بام گردون نهاد
بود هاتفی خاک درگاه او / بسی کمتر از مسیح در راه او
بیا ای مغنی که بستم ملول / برآور سرود و ز نعت رسول
که دفع ملالم کند آن سرود / ز من بر محمد هزاران درود

در صفت معراج صلی الله علیه و سلم

خرامان شو ای خضر فرخنده گام / سوی چشمهٔ زندگانی خرام
برون آر از [illegible] / [illegible] علیه الصلوة
چو روشن شبی بی نیاز از چراغ / ز نور مه و زهره [illegible] فراغ
شب از روشنی [illegible] / شب [illegible] شده روز
عسس بود در خواب عیار نیز / خوش آن شب که [illegible]
[illegible] / [illegible]
بمسجد سر [illegible] فرش / که دست [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible] / بیکدم ز هفت آسمان کرده طی
رسانیدش سلامی ز ایزد تعال / که ای برتر از هر دو عالم [illegible]
رسانید ره [illegible] بهشت / که پرور ز آب گیاه بهشت
ز تیر نظر در روش تیز پر / ز باد سحرگه سبک خیز تر
بجز سایه کس همعنانش نبود / ولی آنهم از بال او می‌پرید
چنان تیز کوشش که گاه خروش / رسیدش آواز موری بگوش
چنان تیز تک شد که شب چراغ / شمردی پر زاغ بر پشت زاغ
ز بیر عرب گر شدی پویه کیش / شنیدی ز صحرای چین [illegible]
از آن شد ز شاه ملایک خشنود / نگنجید در زیر چرخ کبود
سفر کرد از امهانی سرای / به اقصی شدش رهبر رهنمای
برآمد بر آن پیکر چون نگار / سلیمان شده باد صرصر سوار
بران نور محض آسمان آیتی / ز نور علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را برآراسته / بتعظیم او از زمین خاسته
بصد دیده چرخ برین بر زد / که نتوان بچشم کمش [illegible]
فلک وه چنان توسن تیز داشت / که نی تازیانه نه مهمیز داشت
از آنجا نظر سوی بالا فگند / تزلزل در اقصای الا فگند
بیک گنبد آهوی [illegible] / بر او جست از گنبد فلک
بیک طرفة العین آن پاک جان / مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان منیر / بدان سان که نور چراغ از حریر

شد این عنصر نار گلزار ازو — گل نار شد شعله نار ازو
ز مهتابیش مه خجل شد نخست — که بر سفره کم دید نان درست
بزهره چو آثار شرعش رسید — صراحی شکست و دوش [illegible]
رها کرد و تریخ بیدادیش — بقصابی آمد ز جلادیش
زحل نور چندان ازو یافته — که نور درون بیرون تافته
چو بوی گل و عنبر [illegible] رسید — چه گلهای رعنا ز خاکش دمید
حمل خویش را کرد قربان او — شرف شد ز گوشه خوان او
ترازوی [illegible] — [illegible] کم [illegible] شد
[illegible] — [illegible] آب حیات
[illegible] — [illegible]
ازو [illegible] — [illegible] شد
[illegible] — [illegible]
شده عرش [illegible] — ز [illegible] ها یافته [illegible]
[illegible] لوح و قلم هم [illegible] — نظر سوی ایشان نینداخته
پس آنگاه [illegible] — به [illegible] جای شد
[illegible] شده ز آسمان زمین — هزاران [illegible] قدر کاسمان برین
شب و روز سرگشته [illegible] — دو صد ساله ره بیشتر [illegible]
مه نازنین سوی یار آمده — بمحبوب [illegible] کردگار آمده
[illegible] آن شاخ گل [illegible] گوش — رسیدش به یکبار در گوش هوش
ازان گنج وحدت که بی یار بود — پذیرفت چندانکه در کار بود
چو نور مه و مهر در یک نشان — بروی زمین آمد از آسمان

ز نعلین او آسمان دید بخت — دری یافت از چوب [illegible] بخت
عطارد بیادش ورق سوخته — کرامت او خط بیاموخته
چو افتاد بر آفتابش عبور — شد از برکتش چشم دریای نور
ازو مشتری ملت آموخته — چراغ از چراغش برافروخته
چو بر هشتمین آسمان پا نهاد — قدم بر سر بر ثریا نهاد
[illegible] فلک نو گرفت — سگ او شد و خوی آهو گرفت
ز الطاف او شور دیگر شده — ز بوی خوشش گاو عنبر شده
پر از آب رحمت شده [illegible] — که گردیده از خاک پایش عزیز
شده [illegible] کیش — حمائل پی [illegible] برده دوش
[illegible] فلک [illegible] کشید — در او بخت از طاق عرش مجید
عروسان [illegible] نظاره کنان — ز سودای او داده از کف عنان
بنظاره کردن سر از آن فلک — بر آورده سر از بروج فلک
قدم [illegible] بهشت — بجز دوست از هرچه پرسی گذشت
[illegible] از دو [illegible] — که روح الامین از پریدن بماند
چنان [illegible] عشق اوج — که در لامکان [illegible] از اوج
در آنجا نه جنبش نه آرام بود — نه آغاز آن را نه انجام بود
نماز [illegible] جهت هم [illegible] — چو ماهر ماند بیرون در
بسی ناوک غمزه در کیش او — کمان قاب قوسین در پیش او
کلامی مبرا ز کام و زبان — منزه ز آلودگی دهان
جهانی شد از رحمت آراسته — چه از خواسته چه ناخواسته
همه عرض گردید طول [illegible] — [illegible] بخت [illegible] شد چنین گوش

نخست آن جهت تشنه سحاب — لب تشنگان عرب داد آب
بآل و اصحاب خود بیشتر — ز مطلوب مقصود شان بیشتر

پس آنگاه آن ابر گوهر نثار — گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی از آن نور هستی فروز — شب ماتمی را فروزان چو روز

ازین ظلمت آخر سحابش ده — وزان چشمه آب حیاتش ده
بیا ای مغنی که دل مرده ام — ز افسردگان خاطر افسرده ام

داستان موهوم کوه

بیک نغمه سوز ناکم بسوز — چراغ فرو مرده ام بر فروز

شها شهریارا سر آمد درا — خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن — گرت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز — سخن را بشهنامه بستی طراز
محیط معانی صدف وار بود — صدفها پر از در شهوار بود

پس پرده بکران فکری همه — سپرده بداو مهر بکری همه
گهرهای اندیشه ناسفته بود — سخنهای ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباده بود و عزیز — نجوید کسی عیب نوباده نیز
بد و نیک را بر سخن بود گوش — همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز بنواختش — بانعام و احسان سرافراختش
ز بالا نشینانش برتر نشاند — چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز کز کلک جادو فن — سخن را دهم از تر نامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی — وزان دست اندیشه کوتهی

بشوهر رسیده عروسان فکر — نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم — نه از خم نشان نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی تهی — ز من می رسد تر سخن کسی
طفیلانه خوانی نهادم بسی — گران بر دوند هر دو و برگ

نشستند شاهان بسی گرد خوان — ببر پروردن مغز و در استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه ام — درم گر نباشد چه اندیشه ام

عقابی که قصاب تر نیست — چه محتاج دکان قصابی است
شود در کیمیا ران اگر قحط ام — به نیلوفر روی در آب غم

در آنخانه کز نور باشد چراغ — بود از فروغ چراغش فراغ
چو دکان تهی بود از لعل ناب — رسانیدم از کاوکاوش بتاب

رسیدم بدریای گوهر نثار — صدفها در آن پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم — وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان — همه لایق گوشوار شهان
ز سرحد چین تا با قصای روم — رسیدن آن جواهر بهر مرز و بوم

نکوئی همین در فن مثنوی — سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه کز نظم کردم علم — ستاندم ز سرخیل عطار قلم

بلند آستانی اگر همچو میغ — بدامان گهر ریزدم بیدریغ
دهم در قصائد بافسان ندا — که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد کرده روح القدس آنچه دم — که در قالب انوری جان دمم
بجلوه در آید گران دلفریب — که از دل برد هوش وز جان شکیب

طریق غزل را به پیچیدست — که در دست خسرو چو حسن گیست
بود حجره کان سخن ملکتش — در لعل پر در سر کلک من

ازان در و لعل شود ریزها — حلی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین تر از شکر — لب ساحران بسته بر یکدگر

سر کلک تیز من یک بیک — رقمهای سر قران کرد حک
کشیده نی کلک من در سخن — خط نسخ در نسخه های کهن

ز آدم و لادا آدم دو صاحبقران — گرفتند گیتی کران تا کران
تر بود و اسکندر فیلقوس — یکی ماه توران یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را بر سفت — بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در — که ریزم گهرها بوصف تمر

سخن دارش همچو در خوشاب — گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیامد ازین آسمان کهن — متاعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد از انسان نعم الکتاب — که روح الله از مریم کامیاب
بجنس سخن ره نیابد زوال — سخن را توان گفت صاحب جمال

سخن ز آسمان گر فرود آمده — طفیل سخنور فرود آمده
سخنور نبودی اگر در جهان — که میگفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند — بسی نام کاوس کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری — که میگفت از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد — ظهیرش ندادی گر از نثر داد
برانم بس از خواهش کردگار — که من هم کنم نام نیکت نگار

چو حضرت دهم بهر پایندگی — ز آب حیات سخن زندگی
ز بی قوتی غیبت کم گفتنم — نباشد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سراسیمه وار — سراسیمه دارد هم روزگار
گر اندک زمانم فراغی بود — بکام دل خود دماغی بود

وهم آنچنان مرد او را در سخن — که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نه مانند فردوسیم — نه شایسته مسند کرسیم

تو امام محمود غزنین نهی — بمعنی همی گر بصورت نهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود — تو صافی و او درد باده بود

ولا ساقیی جو که نوشم دمی — نه هوشم بر دیگه هوشم [illegible]
که خمخانها دارم از باده پر — در اطراف بستانسرای تمر

نگارنده نقاش بهزاد دو [illegible] — حریر سخن را چنین نقش بست
که بود از نژاد سلاطین ترک — ثریا جنابی در آیین بزرگ
قراخان تباری ظرائف نام — جهانش بکام و سپهرش غلام

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی با زهرهٔ خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده آمال و امانی

ز نسل قراچار نویان اوان — گل طرف باغ قراخانش دان
قراچار و چنگیز ابن عم — بکشورگشائی قرین هم اند

شه وشهنشان پشت پشت او — نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت گر اغب — بدامان همت آور [illegible]

نشسته باقبال [illegible] — سرانجام کارش سعادت بهم
فرو نامدش سر بچرخ کبود — همین سر بمحرابش آمد فرود

بتاج کیان در نیاورد سر — که جز منو و تشریف [illegible] تاج زر
تمنای لذات عیش بهشت — باندیشه سلسبیل بهشت

بشاه نیالوده والان پاک
که خواران به اند شیاطین خاک

سر خوان او صد هزار آدمی
مگس وار رفتند بی مردمی

ز ابنای شاهان توران زمین
یکی پردگی پیکر نازنین

بعصمت یگانه نگینه بنام
ندیده فلک سایه اش در خرام

قدر چون در آن نقش سیماب
ازان اختر سعد زاد آفتاب

هلالی شد از اوج عزت پدید
که نورش به اطراف عالم رسید

دری آمد از لجه بحر بخت
که شد زیور تاج و تزیین تخت

ثمر کرد نامش سپهر کهن
که گردد بر و ختم تن هم سخن

چو بنهاد از مهد پا بر زمین
فتد رسودش سجده چرخ برین

چو بگذشت سالش ز سر حد بیست
بگوشش خرد گفت احوال اصیت

در آن وقت از نسل چغتای خان
نبود آنکه باشد جهان را امان

ملوک طوائف نشسته فراخ
به کیوان رسانیده ایوان کاخ

بسوی سمرقند آورده روی
سپاه هیچ او پردل و کینه جوی

تزلزل در آن بوم و بر برد راه
بملکی دگر جست کس پناه

به پیران هم آماده دل تیز هوش
در مشورت کرد تزیین گوش

گران فتنه آرد باین سو نفیر
شود ملک تاراج و مردم اسیر

جلای وطن سخت باشد بسی
کجا آورد تاب آن هر کسی

جدا گشت هر گه که تیر از کمان
شود از کمان دورتر هر زمان

بهر او لب گشاییم زر روی صفا
نخوانیم بر دوستان وفا

ازان سهمگین اژدهای دمان
بافسون بیابیم شاید امان

لبی کز تواضع کشاید نفس
نبیند بغیر از تواضع ز کس

بنا کرد مهمان سرای عظیم
لبش تره مهمان نوازی مقیم

گدایی که گردید مهمان او
توانگر شد از زله خوان او

سراپرده لطف را بانوی
نبودش در آن عصر هم زانوی

باین بهره آن ماه شد چون قرین
قران کرد در منزل بهترین

زهی آنچنان آفتاب بلند
که مهر سپهر آمدش در کمند

برون آمد از نافه آن مشک ناب
گران شد دماغ جهان عطر یاب

برون آمد از کانش آن لعل ناب
که پرورد بهر نگین آفتاب

ز جانها در دهر شد برده اش
ز تشییر خرد کرد پرورده اش

چو سوی بلوغ و خرد گام زد
عروس جهان آمدش نام زد

ز سودای شاهیش شد دماغ
برفت از دماغش هوای فراغ

بهر شهر و شهریاری دگر
بهر قریه اش اعتباری دگر

در اثنای آن حال آمد خبر
که تغلق تمرخان بصد کر و فر

خبر چون با طراف جیحون رسید
که سیل عداوت بسیحون رسید

چو صاحب قران دید کان سیل
ز سرخیل سالم گذارد نه خیل

که تا بیم اگر روی ازین رستخیز
شود خرمن ما بباد ستیز

هزیمت نمائیم اگر زین بلا
شویم از وطن ها بکلی جلا

درختی که شد کنده از جای خویش
نه بیند در انجا دگر پای خویش

صواب آن بود کز ره انقیاد
رودم جانب خان چنگیز زاد

باین حیله شاید که آن شیر گیر
رود جانب صید دیگر دلیر

درشتی نه بیند ز کس نرم گوی
بغیر از ره نرم گوئی مپوی

بنرمی شود سهل کار درشت
توان شعله آتش از پف کشت

سخن از ایران داد آخر قرار / که از خان کند کار خویش استوار

نخستین بسر کردگان سپاه / سپردو شد آن فوج را دوخواه

بدلجوی او قصه پرداختند / بهر کار فرمودشان ساختند

بافسون از آن اژدها دیدگان / زره بازگشتند نامردمان

پراگندگان را همه جمع کرد / دران انجمن خویش را شمع کرد

دگر بارکان خان انجم سپاه / سمرقند را کرد آرامگاه

چو بشنید میران سنجیده کیش / هوس کرد آوردن دیدنش

تمر چون ز فرمان خبردار شد / بفرمانبری تیز کردار شد

بحضرت پرستان درگاه شاه / درآمد بآن چنگزی بارگاه

بخویشش چو خان دید آویزشی / باو کرد خویشانه آمیزشی

ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حباب آمده

سخن گفت پرورده نوش جان / دری سفت شایسته گوش جان

چو شد ختم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر و صولت ازو

بعزت در ایوان حسان نشست / بجای قراچار نویان نشست

کهن خانه دانی که در بسته بود / ز نو دولتی ناگهان در گشود

چه خوش میوه داد درین درخت / که دولت خریدار او گشت بخت

بما ماند از آن فرخ آیین پسر / که سازد فروزان چراغ پدر

شبی را که روزش نبودی پدید / بیکبار صبح سعادت دمید

بگسترد سر خیل کار آگهان / بساط بزرگی برسم مهان

بخوش عزیزش کرد خوش دوستی / بهم داستانان خود دوستی

باو کرد در کارها همدمی / دران همدمی دید نامحرمی

سو خیلخان بارگی تیز کرد / طمع را باوز رغبت انگیز کرد

چو دیدند مردم ز آن مردمی / که شستند از شیوه کژدمی

شد از کاردانان چنگیز کیش / مقرر بسر خیلی خیل خویش

سو خیل خود رفت او تیز تیز / که برگشت زین راه آن سخت خیز

دماغش پر از فکرت تخت و تاج / خیالش که گیرد ز عالم خراج

زبانها ز وصف تمر بود پر / رسیدش بگوش این حدیث چو در

هوای تماشای آینده کرد / رسولی گرامی گزاینده کرد

ز نواب تمر سوی خان کرد راست / که انوار خور صبح را در قفاست

جهانی دگر دید و سازی دگر / بهر جنس طرز و طرازی دگر

بهم داستانی خان چون نشست / نشستند از و همگنان بر دو دست

شکر ریز شد در ثناگستری / حریفان مجلس بجان پروری

سخنهای شیرین تر از شهد ناب / گهرهای روشن تر از آفتاب

بسی خلعت طرخان باو میل کرد / کرم کرد و بر خیل سر خیل کرد

سو خیل خود شادمان بازگشت / بتعجیل رفت و روان بازگشت

چه سرو نوی زین کهن بن / برآمد که گوید بطوطی سخن

چه خوش سایه کرد فرخ همای / بفرق فقیران گم کرده جای

با و مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند

بگردش ز گردان کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری

بزرگانه آراست ایوان و کاخ / شدش چون بزرگان نشیمن فراخ

خصوصاً بآن حجله شورش نشین / امیری دلیر دلاور حسین

گذشت از سر حرم او بارها / و زو بارها دید آزارها

ازان بهر طینت بریده امید — که بر ما وفی که کرد عتمید
نبودش امید و فاران دور — خواهش فرشته بجست جنگ ار

نبود ایمن از مکر او یک زمان — نمیداشت از وی امید امان
چنان دیده از خار خارش بسی — چرا خار و رپا که از وکسی

بیا ساقیا راه میخانه پرس — ز ما قصهٔ جام و پیمانه پرس
ازان راح رحمت بمن ده نخست — که باشد با او دین طینت درست

محاربه کردن سلطان صاحبقران با حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش از غره بسلخ

بر آور دو دارای این داوری — چنین نعره از نای اسکندری
که صاحبقران دیدگان بیوفا — نخواند بجز داستان جفا

شده تیز دندان آهنگ او — ندارد جز اندیشه جنگ او
بما ناگهان از دل سازگرد — سر حقه شورت باز کرد

که سر دفتر فتنه جویان حسین — بما در مقام عداوت و شین
ازان سست پیمانم اندیشناک — که از سست پیمانیش نیست باک

ز بغض و نفاقش دورنگی — زبان آشتی خواه و دل جنگجو
بجز کین من نیستش پیشه — ندارد بجز قصد من اندیشه

بر آنم که ترک مدارا کنم — بدو دشمنی آشکارا کنم
بقصدش گرم سعی سستی کند — مبادا که او پیش دستی کند

بر مم ازان پیش دستش ببند — گزو در گریبانم آید گزند
بداندیش و بدخواه خود دانم — بگیر انش تا نگیر اندم

نخواهم که باشم دو روئی دوئی — چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه — ولی کم بود راست اندیشه

مکن پیشه خود بجز راستی — اگر راستی کار راست آرایی
الف را ازان کار بالا گرفت — که در خاطر از راستی جا گرفت

بگفتا پی لشکر کینه خواه — رسولان شتابان گرایند راه
چو فرمان پذیران صرصر سوار — ببستند تنگ ستور استوار

ز هر سو دوانند پرنده رخش — بدان سان که تیر از کمانهای بخش
چو از خط کش بعزم درست — کمر بست بر کین بدخواه چست

در آن رنش رسول عزم — یکی گوهر پاک برکه لقب
بر این نفس اهرمنیش داد — بطبل و علم سر بلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه — سوی چشمه دولتش خضر راه
چو فرمان بفرمان پذیران رسید — خروش دار و گیر و یلان رسید

ز هر سو یکی جله موج ریز — روان شد سوی آن محیط
رسیدند جا کو والجای تو — نهادند بر خاک درگاه رو

بس آنگاه شاه جهانبان سپاه — زخاک رهش کرد مغفر کلاه
رسوی گر نبر رانده خشم — بنخیل ابروی و طوق علم

تفرز من بوس شد سر بلند — زالطاف صاحبقران بهره‌مند
دلیران جغتای خانی لقب — زلب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در کلاهش همه — بجان خاک بوسان راهش همه
یکی آتشین قلزم آمد بموج — طپانچه زنان موج بر روی اوج

بو الی بلخ جنبش کنان — ز طوفان کینه غریش کنان
چو از آب آمو گذشت آن سپاه — بر آمد بیاهو ز ماهی بماه

فراول سواران آهن نبرد   شدند از سر کینه صحرا نورد
برانگیخت آن آتش کین شرار   که سوزد تن خصم در کارزار

و یا جست ازان ابر غرنده برق   که شمشیر گرد عدو را بفرق
زهر سو بآیین ساز نبرد   که بنمود از خصم هیجا نگرد

پلنگینه پوشان آهو سوار   ببستند تنگ و کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف   پر از کین دشمن نه لب تا بناف

بدنهای سنگین در آهن همه   و زان آهن و سنگ شان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان   دو شه رود سیل آمده کف فشان

کیانی کمانها در آمد بزه   یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت   ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران هنگامه سوز   زمین پرده ها بست بر روی روز
ز بسیاری تیره گرد چو قیر   ره رفتن خویش گم کرد تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز   زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای و آیین اساس   همی کرد پیچش درین کهنه طاس

ز آمد شد نیزه کینه کوش   یکی سقف مه و چوب پوش
چو ترکش تهی ها یه آمد ز تیر   کمانها فگندند و شد نیزه گیر

نهنگان دران قلزم موج بار   درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف دران داوری   ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها ازان کینه بر تافتند   سوی قلعه بلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه شیرین و چست   یکی شهر نسبت زبولا درست

بداندیشه دیده ز اختر گزند   شدند از کمان حلقه شهر بند
پس از ماجرای اندازه بیش   شب آن کج اندیشه کینه کیش

شده عقده بند آهن خلاص   هراسان با ویک دو ای از خواص
شبی تیره بخشش ازان تیره تر   سراسیمه گردیده آن خیره سر

بویرانه برد آخر پناه   مناری دران کشیده بماه
زمین تنگ بر وی ازان رستخیز   سوی آسمان گرم عزم گریز

اجل بر منار اندیشش رهنمون   گرفتار شد در چه باژگون
ز نیرنگ دوران پر آشتلم   یکی تاوه لشکری گشت گم

طلبگار جنگ گسسته مهار   برآمد بران آسمان سر منار
بداندیش را دید پنهان زران   رسانید مژده بصاحبقران

چو آن راز پوشیده شد آشکار   نگونسار شد بد سگال از منار
به پیغوله برد زانجا پناه   در آخر بآن نیز بردند راه

بقصد سرش علمها بر افراختند   ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش   بکشتند و رستند از کینه اش

شود عرصه مملکت آن و ملک   که بر سر وارثانش چو کلک
سر وارث ملک تا بر تن است   تن ملک را فتنه پیراهن است

عروسی که خواهنده دارد بسی   نمی آید آسان بعقد کسی
جز آنان سزا گوی را نا سزاست   ز کس هرچه آید همانش جزاست

به پلپستان نیکوئی مکن   با افعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار   درخشنده چون لعل بدخشان بیار

بجامی پی اندر بیم شاد کن   ز اندیشه عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

خدائی که این طاق فیروزه سپهر / برافراست از انجم و ماه و مهر
ز اندیشه بیرون بود پایه اش / شهان جهان بر سر سایه اش

بلند پایهٔ خانی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی فرماید

چنین طرز و بنیاد عالم نهاد / خرد در سر مغز آدم نهاد
بفضل الهی محترم کردشان / لباس بزرگی کرم کردشان
شهان زیور و زینت عالمند / شهان فخر نوع بنی آدمند
ازان مملکت زیور بی حشمت است / که نبود دران پادشاهی به تخت
بداند کسی کش کیاست بود / که امن و امان در سیاست بود
عسس گر نباشد خلل در غنا / کند در شب قدر قاضی زنا
نباشد اگر باغبان سهم باغ / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
چو از گردش آسمان بلند / نماند ز سلاطین کسی ارجمند
حشم بی سر و شهر بی سروری / نه گردن کشی بی بلند افسری
نگه دارد از رای و تدبیر خویش / جهان را چو فرزانه پیران پیش
نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خود رای باشد چو دیوانگان
بدان سر برآورده از گوشها / کشیده سر از تخم بد خوشها
زده لاف لولی آئینه دار / که از نسل اسکندر رم یادگار
گسسته گهر ز افسر سروران / شده زیب افسارها خران
ملوک طوائف برآورده سر / بهر قریه پادشاهی دگر
تمدیو جهانگیر صاحبقران / بتسخیر بلخ آمده کامران
لشان هر یکی سرور کشوری / بگردن کشی مملکت راسری
اگر ساربوغا ستم نهاد / بالجای تو آبروی نژاد
شدند آن هنرپروران جم شبان / بجا کوهی برلاس همداستان

برآرائی عالم بی مدار / شهان جهان راست آموزگار
بهر قامتی جامه دوختند / بشاهان جهانبانی آموختند
شهانند بنیاد امن و امان / وزیشان قرار زمین و زمان
بران انجمن زار باید گریست / که فریادرس را ندانند کیست
کند سفله مست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نباشد ز پی
بهر جا که یاغی برآراستند / بی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر در میانه شهی / بهر گوشه شیری شود روبهی
که بر تخت چغتای خانی کند / به آیین او حکمرانی کند
نه پیری که سالار لشکر شود / سپه را به دانشوری سر شود
نه آن نوجوان هم که گاه ستیز / بگیرد جهان را به شمشیر تیز
ممالک سراسر بهم در شده / بهر جا یکی سفله سر شده
فرومایه دونان هند و نژاد / زده تکیه برجای سام قباد
نهفته سکندر ز آئینه روی / دران چهره پرداز لولی کوی
پذیرفته چتر کیانی خلل / نگین سلیمان در انگشت شل
درین سهمگین قیره گون تیره شب / ز مشرق بخندید صبح عجب
سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غره ماه اندوه و سلخ
چو کیخسرو آن شیر ختلان مقام / که در خیل ختلانیان شد امام
با آن سرکشان تیز راننده خشم / برآورده در مهمانی علم
دگر نامداران هر مرز و بوم / که کردند در بلخ گیتی هجوم

بفوجی بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار
شدند این چنین رای را کاربند / که سازند دیوان دولت بلند

سراسر بصاحب قران بگروند / همه در رکاب عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری / ز نسل قراچار نویان سری

کز شایسته تخت شاهی بود / سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدند از جمیع / که ما جمله پروانگان تو شمع

توئی در خور تخت و زیبنده تاج / توئی آنکه شاهان دهندت خراج
گل طرف باغ قراخان توئی / چراغ قراچار نویان توئی

توئی وارث تخت آن سروران / توئی لایق افسران سران
ز شاهان پیشین توئی یادگار / همه عالمند از تو امیدوار

توئی آنکه خاقان و افراسیاب / یکی بوسدت پا و دیگر رکاب
توئی آنکه جم نام گیرد ز تو / پی جرعهٔ جام گیرد ز تو

توئی آنکه اسکندر فیلقوس / سپارد بتو افسر و تخت و کوس
شه و خیل جغتای نیرو ز بر / اگر تو نباشی بر افتد رسم

بود دست ما جمله در دامنت / همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن / که باید نوی خاندان کهن

ارسطو کلاهان اختر شناس / بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند تا ذروهٔ ماه و مهر

فگندند زرکش بساط عظیم / که با آسمان بود بیلی دو نیم
در آن پیکر آسمان اقتدار / نهادند تخت جواهر نگار

ز گستردنیها بساط زمین / زده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام / سطرلاب بر کف بصد اهتمام

بیک شیشه ساعت آن دیگری / کواکب شناسی فلاطون دمی
شده شیشهٔ ساعت آن همان / که مسند پذیرد بفرخ زمان

بفرخ ترین ساعت آمد بتخت / خدیو جهانگیر فیروز بخت
بر آمد شه کاروان بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر

در آن روز سال شه کامگار / شرف دید در خانهٔ وی چهار
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست / کله گوشهٔ خسروی را شکست

سراسر دلیران توران زمین / کشیدند صف بر بساط برین
پی تهنیت یک بیک همگنان / زبان برگشادند از هر زبان

که شاها بزیبد ترا تخت و تاج / نیامد تا بما نزاد آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل / ولی بندگانی ز خدمت خجل

که ما چاکرانیم و تو شهریار / که ما بندگانیم و تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نثار / یکی پیش تو دیگری در کنار

بود واجب و فرض ما کار تو / زمین بوس تو سجدهٔ کردگار
وزان پس دلیران باکینه کش / بخدمت ستادند جای خوش

تهی شد چو از فتنه صحرا و شهر / ز آبادی مملکت خوشت بهر
به اندک زمان در آن سروران / ز عدل و سیاست جهانگیر ازان

پی رزد و غوغای این کارگاه / بر آورد دار و فرو برد چاه
ز رو لانه و غل او اهل عیب / بدار آمدن کشیدند پا سر حیب

جدا کرد دست قلم زن ز بند / کز دو داشت حیبت عیب گرند
بر اهل قلم شد زدن گر نشست / ز آب نمک کر شدان نشست

ز نهضت عمال کامی فراخ / که بر چوب بستان بست از دو شاخ
ز انصاف آن عادل داد ده / ز گرگ و غوا است صحرا و ده
ز حرف طلب بر زبانها روان / ز چوب محصل نه کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد / ز بخشش سپاهیش هم شاد شد
ز عدلش همه کیسها گشت پر / شد از ضبطش ایمن هم از کیسه بر
کجا زار از آن راستی جان نماند / کجی جز در ابروی خوبان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل / که شد در تمیز اعتدال حمل
درنده هزبران هم بیشه اش / که هم بیشه بودند و هم پیشه اش
در لطف بر روی شان کرد باز / زبان کرد در حق گذاری دراز
تواضع کنان جو او انعامشان / تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بعزت دهی / از آن به که خوانی بمنت نهی
مکن جور ترش گاه بخشندگی / مکن زهر در چشمه زندگی
دمی آب هرکس که گردش شتاب / بها پوشش آن داد صد جو بیاب
ز احسانش داد و فیروزمند / بضبط سمرقند شد سربلند
قماری و جاکوی و جولاس را / دگر علف و حسین و عباس را
به لشکرکشی سپه پروری / ز لشکرکشان داشتان برتری
امیر اقبوغا بدیوان نشست / با و ساربوغا قلم بر شکست
بایلچی بها در آن زرستان / حسین ابن جولاس عالم ستان
بآن نامداران فرخنده فر / بدیوان نشستند چندی دگر
خطای و رمه همقدم شدند / بر دو سپه رتقدم شدند
شده اق تیمور دستان ازین / بتایان بها درهم از شان
بآنان گروهی دگر همعنان / که میسوختند جهان از سنان
دگر کز دو عصام ها هر کسی / ز روی خرد جاه و منصب بسی
وزیران و انای عالی تبار / نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صدر دیوان صفی / ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد بلخ را کار پرداخته / کیانی علمها شد افراخته
بر آمد ز کوس و وار و خروش / خروشیدنی کو نگنجد بگوش
گران ام داز پای عزت رکاب / خرامان برج شرف آفتاب
بر سمرقند آن تخت گیر / بر آورد آن هفت پا به سریر
همه خیل جغتای جانش طفیل / با آهنگ جنگ برآراست خیل
گزان رخنه شش امی در وفا / وزان وزنش بود با دچراغ
خرامان شد آن ار سیلاب ریز / که در جنگ زادان نهد رستخیز
ز صف سپه کرد چون شد بلند / بر آن قوم یاجوج شد رخنه بند
بر آورد از آن خیل ملیاک دود / بکفت آتش فتنه جا که بود
بر آورد از کارزار جنبش / تماشای خوارزم شد مر نشش
بیا ساقی آن شربت زندگی / که بخشد ز یک جرعه پایندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران کامگار پیش حسین صوفی والی خوارزم و مید و اومیناک ساختن او بجهت باز گذاشتن کاث و خیوق بجام جهان نمای بزم تیغ گیتی ستان رزم

سپهدار این لشکر بی قیاس / بدینگونه افگند طرح اساس
که شاه جوانبخت صاحبقران / چو بر تخت جغتای شد کامران

بهر جا سر فتنه جوئی که دید / ببرید و در رخنه ملک چید

ز سرهای پر فتنه در هر دیار / بسی رخنه ملک کرد استوار

بهر جا غباری که دید از ستیز / نشانیدش از آب شمشیر تیز

ز باران پیکان جوشن گذر / نماند از غبار مخالف اثر

چو یکبارگی آن بلند آفتاب / شد آسوده از تیرگی سحاب

طلب کرد دانای سنجیده‌ای / پسندیده رایی جهان دیده‌ای

باندیشه همچون خم می خموش / برون آرمیده درون پر ز جوش

سخن سنج و کم گوی بسیار دان / خرد پیشه و زیرک و کاردان

چو بادام شایسته ظرف خوان / درون پر ز مغز و برون سخن‌خوان

چنین داد پاسخ بفرزانه مرد / که طی کن بیابان و صحرا نورد

بوالی خوارزم شو نکته سنج / که از اژدها گوی و گاهی ز گنج

سخن اینکه از فضل یزدان پاک / که آدم سرشت از یکی مشت خاک

چه شهر و چه صحرا ز روی زمین / که چغتای خان داشت زیر نگین

ز شر مخالف بپرداختیم / ز شمشیر کین کارشان ساختیم

سراسر گرفتیم هر کس که داشت / بکام و ز ناکام با ما گذاشت

تو هم دست از کاث و خیوق بدار / که تا مملکت ماندت پایدار

که آن هر دو جا داخل ملک ماست / همین رخنه در ملک ما زان دو جاست

روان خیز از آن منزل و جا مکش / وزان بیش کوته کن و پا مکش

درین مدت آن بی خداوند بود / بدست تو همواره در بند بود

پدید آمدش چون خداوندگار / تو دست تغلب ازینجا بدار

ستاره بود آن زمان اوج گیر / که پنهان بود آفتاب منیر

بود اختر آن تاب صبح دروغ / که از صبح صادق نباشد فروغ

در آن وقت رسم تیمم بود / که آب زلال از میان گم بود

منم وارث تخت شاهان پیش / ز نسل قراخان و چنگیز خویش

جهان را قراچار نویان منم / قراچار چه بود قراخان منم

ز من زنده شد نام آن سروران / ز من تازه شد رسم نام آوران

هنوزم نهالی بود سر بباغ / هنوزم شرار است و سر چراغ

بود در پس پرده رازم هنوز / نهانست در بیضه بازم هنوز

هنوزم بود قطره در خوشاب / هنوزم بود چشمه دریای آب

شکوفه است بار درختم هنوز / بود صبحدم روز بختم هنوز

اگر بشنوی آنچه کردم پیام / تمنای ملک تو بر من حرام

عنایت ندارم ز کارت دریغ / ز رفعت سرت را رسانم بمیغ

اگر نشنوی زان بیابی گزند / ترا بشنوانم ببانگ بلند

دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ / یکی نور صلح و دگر نار جنگ

بود نور صلحم شبستان فروز / ولی نار جنگم بود خانه سوز

برافتد ز من چون برافتد کسی / کسان آزمودند این را بسی

چو شد راه پیمای آن داستان / بوالی خوارزم هم داستان

بپرداخت آنگه زبان از پیام / بگفت آنچه بایست گفتن تمام

از آن سرزنشهای خارا گداز / برآشفت خوارزمی رزمساز

بگفتا من این ملک را بی گزاف / گرفتم بشمشیر خارا شکاف

ز من هم بشمشیر نتوان گرفت / عجب گر توانیدش آسان گرفت

اگر من هراسان شدی از سخن / نماندی مرا و جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس
کشم پا ز تهدید از این کار پس

نیم نیز دیوانه و بی وقوف
که ترساندم از سخن فیلسوف

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ
که از جنگ با هم ور آید نهنگ

جهان دیده و زیرک و پر دلم
نه کم سال و نادان و بی حاصلم

بود قحبه باج ده نزد هوش
به از شاه رشوت ده سست کوش

ازان زندگی مرگ بسی بهتر است
که باشند بدون [illegible]

بود بر سر خسرو باج ده
ز روی خرد معجر از تاج به

چرا پیرو کس شوم خسروم
هنرپرورم نیم سنگ که در پی روم

نیفتاده در دام ماهی نهنگ
نیاورده سر در قلاده پلنگ

گرم سر رود در سر این هوس
نخواهیم ازین حرف بستن نفس

تعصب کنان گر سر از تن نهم
ازان به که در عجز گردن نهم

فرستاد زان شه بهانه ستیز
شد آزرده زانسان که از تیغ تیز

چو دست از نهم خورده تیر
نباشد ز فوراتند رگ بندیر

خجل بازگردید ازان سلسله
دهان پر شکایت زبان پر گله

نقش شد که آن سهمگین تیره میغ
ز شه پرتو مهر دردور تیغ

ازان ناگهان نعره تا آسمان بلند
در آمد ز جا خسرو ارجمند

ازان تند باد مخالف گذار
شدش آتش کینه زیر آن شرار

چنین خواست آن آسمان بلند
که بر اهل خوارزم ریزد گزند

دران انجمن بود فرزانه‌ای
به فرزانگی گشته افسانه‌ای

چو مهر فلک کس ندیدش غرض
بر اهل جهان تافتی بی غرض

بلند اختری آسمان پایه‌ای
گرامی وجودی گران مایه‌ای

به پاسخ بدینگونه فرسود لب
که ای شاه عجم شهریار عرب

من اول کنم عزم خوارزم چیست
کنم آن شکسته به کار درست

مران بحر در ابری خواب
رهانم ازین موج تا قعر آب

گر این سهمگین آتش آشوب باد
سوی مرز خوارزم آرد گذار

شود آتش برتش از ره جهد
بسی خانمانها شود دود سوز

بسی بی گنه را شود جان تلف
بسی مال گردد بناحق تلف

اگر پادشه کرد کاری تباه
نگیرد کسی بر رعیت گناه

نشاید چنین آتش افروختن
بجرم چو تن خرمنی سوختن

چو بشنید آن حرف سنجیده را
پسندید رای پسندیده را

همای همایون فرخنده فال
به آهنگ خوارزم بگشاد بال

چو گسترد مرغ خجسته پیام
بران بوم و بر سایه اهتمام

ازان بست بر جنگجویی میان
قلاده زر سالار خوارزمیان

نشانید والی خوارزم را
که تسکین دهد فتنه رزم را

ز بحر خرد گوهر انگیز شد
پی درج گوشش گهر ریز شد

بگفتا صلاح تو با داشتن
که گردن نپیچی ز صاحبقران

که ای مهر در زین و باریک بینی
برین هر دو هستی آوری کینه

طریق خصومت بسی ناخوش است
چه ناخوش خصومت همه آتش است

بسی رفته سر در سر دشمنی
نباید گشادن در دشمنی

بود دشمنی مایه رنجها
فرو رفته در دشمنی گنجها

بد اندیش تو خواه که خواه مه
به واشتی صدره از جنگ به

گرش سر فتد با تو چون دشمنند
کلاه تو هم شاید از سر فتد

سر خصم اگر لشکر مشت تو / شود تیر آرزده انگشت تو
سخنهای او را دل هوشمند / نیفتاد آن سحر در پای بند

بنادان بود پند بس ناصواب / نشاید نصیحت تو برتافت آب
کسی کز رز کاهش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ

بود دیگر آواز خوش بی نصیب / چه خط مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شمع پر نور بود / ولی چشم نظارگی کور بود

شراب غرورش چنان برده هوش / که بودی یکی نزد او نیش و نوش
تصور نکرده از خود کسی / ز نام آوران بود غافل بسی

نخورده غزالی که سیلی شیر / کند جلوه در پیشگاهش دلیر
ندیده تدروی که چنگال باز / خرامد بسوی آشیانش بناز

کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحبقران بود غافل بسی / ندید آن به اندیشه پیش و پسی

ز رفتن فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی تاز داشت
فرستاده شاه محبوس شد / بسی رخنه در ننگ و ناموس شد

بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت گداز است و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام / کند لحظه خاطر آسوده ام

بپیمای این لشکر کینه جوی / بیاور که اینچنین کرد روی

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعزم رزم والی خوارزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جهان جاودانی

که چون شاه انجم بقصد حمل / درآمد سراسر حلی و حلل
برآورد شاخ شکوفه علم / ریاحین برآورد خیل و حشم
رخ خویشتن ابر در هم کشید / بدعوی کمانهای رستم کشید

برآمد ز کوس سحابی خروش / درآمد ستاره ربایان بجوش
شد از تیر باران و ستم کمان / سلیح به تیر و کمان آسمان

ز ژاله بی فرق و خود حباب / بدامان کشان سنگ سنجاب
روان شد سپاه پر آشوب سیل / دران [illegible] اشتران جنیل

نهان گشت در آهن تیغ مهر / بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران جوشن حباب / همه جوشن و خود گردید آب

غدیر تو آهن و ران نوبهار / برآراست لشکر بکارزار
در بارگه سوی خوارزم کرد / بپرخاش خوارزمیان عزم کرد

برآمد خروش خم سخت جوش / بجوش اندرآمد جهان [illegible]
غریو روارو برآمد بباغ / تزلزل درآمد [illegible]

به اندک زمان جمع شد لشکری / که بودی ازان هر یک اسکندری
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران

ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران نیست / کمرگاه گاو زمین می شکست

ز نعل سم خنگ [illegible] / بر و پشت ماهی شد نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز / که زو بود شیر عرین در گریز

سپیده خراسان [illegible] انجمن / فرستاده همچو گل انجمن
رسانید از ملک نامه کهتری / دران داستانهای [illegible]

سخن اینکه ما ذره‌ایم و تو مهر — سهائیم ما کهتران تو سپهر
وگر خدمتی هست جای دگر — بسازیم از دیده پای دگر
ز آوردنیهای شاهانه نیز — دران عرضگه برد بسیار چیز
فرستاد بازان فرستاده را — ز جان بنده گردید آزاده را
بتشریف نیزش نوازش نمود — زیاده شدش قدر و قیمت فزود
ز قندز رقم کرد تا آب سند — بجا کو که باشد طرف وار هند
چو آن تند باد ازانجا گذشت — ز رفتن زد آتش دران پهن دشت
یکی کوه آهن درآمد سیاه — شدان دجله کینه را سد راه
ز بانگ دهل فتنه از جای جست — بجیب دلیران درآورد دست
کمانها بخون ریختن از کمین — مراغه کنان خون بروی زمین
بخوان ریختن از دهانها خدنگ — چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز نوک سنان ریخت خون جگر — فروزان چو از خار گلهای تر
زمین در تزلزل ز سم ستور — ز گرد سپه آسمان را فتور
ز شیران گریزان شدند آهوان — ز تنها شکسته ز بازو توان
ندیدند صیدی که بر خون نخست — وزان صیدگه صید بیرون نجست
خبر شد ... باج گاه — کرا آمد قیامت بتاراج گاه
ببستند ... درهای حصار — گشادند بر خود در کارزار
رسیدان ستانند ... — بر اطراف آن قلعه شد موج زن
بخندق نهادند در دیک نقش — باپا شد بخاشاک و خس
سپاره فرسود از دست شان — بلند ... شیشان
نهادند شمشیر را اهل اگر — درون آمد از باره و برج مر

اگر باید آید بپابوس شاه — قدم کرد باز سر سپارم براه
نداریم جز درگه پیشگاه — نبینیم جز آستانت پناه
گرفت آن سپهدار چاشن چو — ازان مرغ ازان نامه فال نکو
ملک را بنامه سرافراز کرد — ز شاهان دوران ممتاز کرد
چو پرداخت دیباچه رهنمای — بآرایش ملک آورد رای
وزان پس خردنامه رزم خواند — جنیبت سوی مرز خوارزم راند
رسیدند خوارزمیان فوج فوج — ز دانه گومه پوشان همه پشت موج
زاندیشه خالی دماغ آمدند — چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز جوشن سواران دران ناحیت — گذرگاه شد تنگ بر عافیت
برآمد ز چاچی کمانها صدا — ز هر گوشه دادند اجل را ندا
سر نیزه در سینه کاوش گرفت — ز چشم زره خون تراوش گرفت
در دشت از سیل خون رشته — وزانجا ستوران شناور شده
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت — شدند اهل خوارزم برگشته بخت
همه شیرمردان مردم شکار — بخون دست آلوده قصاب وار
چو آن نامه فتح پرداختند — سوی کات بیرق برافراختند
نواحی نشینان آن مرز و بوم — بد و نیک کردند یکسر هجوم
درخانه بندی چو برافتاب — در دوران باز زر و زر بی حجاب
دلیران جنگی چو پیلان مست — بقلعه ستانی گشادند دست
شدند آن عقابان آیین ظفر — سوی آن بلند آشیان تیز پر
نکردند اندیشه از تیر و سنگ — گرفتند آن قلعه را بی درنگ
اجل چون درآید به یورش تمام — بدروازه بستن چه سود تمام

چو طوفان نوح آورد تیغ تیز — نسنجد به آن باره خاک ریز
فرود آید از آسمان چون گزند — چه حاصل که دیوار باشد بلند

چو آن بد سرآغاز شد سرفراز — به قتل و به تاراج شد کارساز
بکوچه ملک نیز شد بی نمود — که در کار هنگام کند بی نمود

ادب گردش اول آمد پیاپ — بفرسود اگر گردش تا به ساق
بعبرت محاسن ز پوشش بشست — در آن انجمن آبروش بسرد

محاسن که پیرامن رو بسست — تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش ساحری — به پوشاندش چون زنان معجری

به سیر خطش چون کمان ساخت و — ولی قحبه گرش بر بیند موی
رخی کو شود زرد و ز نسترد — بسرخی همی بادش سرخ کرد

زبی غیرتی گر شوی رو سیاه — رخت را سفید بود عذرخواه
بگلشن بیدلی را که هست آن — بود کشتی نوح میدان گریز

بهار مرد بیدل ات جگر — بود شیر ماده بر از گاو نر
بران بی جگر باد موی حرام — که تن پروری باشدش ننگ و نام

چو کام دل از کار آن زن گرفت — عنان سوی صحرا ز رزم تافت
دگر باره باد مخالف وزید — رسانید تا آسمان گرد خون

غریو بلند کوس درنده … — بپای تمکین در آورد لغز
دو دریای خون زمین آمد جوش — خراشید مغز سران زان خروش

ز نیروی شمشیر تارک شکاف — شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی عنان — نگون گشت خورشید از آسمان

سپهدار خوارزم تاراج بند — نشستا و تا عرصه شهر هند
شد از بیم آن فتنه … — جهان فتنه جو مادری …

چو او در انگونسار شد بخت و — بجالیش آمد بر او زبه تخت
برادر بجای برادر نشست — عروس زنشو مانده ز عقد بست

چو مرگ افگند افسری از سری — نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چرخ فیروزه فام — که گردید گرد سر سام و جام

همانست این زال بسیار نقاب — که در عقد جم بود و افراسیاب
بود این معصفر کف خاک تست — چو خشتی که آید ز دستی بدست

نشاید بر آن جثت ماندن مدار — که هر دم بدستی بود در کنار
بیا ساقی آن آب گردون عقیق — که هست آبروی بهشتی رحیق

بزم آراستن مسندنشین سلطنت و جهانبانی جهت بکام یافتن شاهزاده جهانگیر از ثمره شجره نخلستان فانی

بمن ده که هر دو جهانم دهد — توانائی جسم و جانم دهد

عروس سراپرده دلبری — نماید بدین گونه جلوه گری

که بر اهل خوارزم چند کار سخت — بهنگام صلح بر … بخت

رسیدند تنها ز خواهان زرام — بپابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان — ز محجوبی جرم فرسودگان

بعذر خطا هالب آراستند — گناهان نگه داشتن خواستند
که گرد امن عفو شاه جهان — شود ستر پوش گناه کهان

نهد همت گری جان سپاری کنیم — برادهای هر کس استواری کنیم
ازین پس سر ما و آن آستان — که هستش لقب قبله راستان

ز خرد ان خطا و بزرگان عطاست — که اندیشهٔ خرد اگر خطاست
ببین جرم خرد ار چه اندک چه بیش — تو خود کار فرمای بزرگی خویش

چو آن پوزش آمد بجایگیر — پذیرفت زان قوم پوزش بسیچ
یلان را بکف تیغ آویزند — همه تیغها در غلاف آمدند

چو هنگامهٔ آشتی گرم شد — دل سخت کین آوران نرم شد
دهل زن فراموش کرد از دهل — بگردن دواش به گرد غل

نفس شد گره در گلوی نفیر — بسوراخ ترکش خزان مار تیر
صلای خصومت نزد گاو دم — نگاور بمیدان نفرسود سم

کمان حلقه شد همچو مار دوسر — نیاورد بیرون سر از زاد و بود
بکردند شب زنده داران چراغ — نهادند سرها بخواب فراغ

نزاع و خصومت میان ایان و — خزیدند در گوشهای کمان
پس پرده صلح جویندگان — تهی بود مهر و محشر بندگان

پدر سغدی و مادرش خانه زاد — ز مادر چو او طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش — رخی ماه سیما گلی پرورش

دو چشمش دو آهوی مردم شکار — دو ابرو دو سر فتنهٔ روزگار
زمین سا دو گیسوی عنبر لقب — در آویخته ز آفتابی دو شب

لبش رشتهٔ جیب جان کشته بند — دهانش بر ان رشته بسته گره
برفتن تند رو پا لا چو در — که دیده چنین طرفه سرو تذرو

حیا پیشه و شرم آیین او — همه شرم بود و حیا دین او
سر از شرم در پیش لعل وش سقیم — زنخدان گریبانش با گوی سیم

سخن غنچش ها نیاگوش گفت — هلال آفتابی در آغوش گفت
سمن بر بری چهره حور سرشت — نو خور بهشتی که خرم بهشت

چنین خواست آن خسرو شهریار — که صلحش بخویشی شود استوار
فرستاد و لاله بپوشیدند — پی خواهش دُر دانا پسند

پذیرفت کالا چو نرخ تمام — نگاکس بر فروشند ما شد حرام
چو دانست خوارزمی صلح جوی — که دریا در آورد گوهر بجوی

شدش خاطر آسوده یکبارگی — که دید آنچنان فتنه آوارگی
شد آن زندگانی تا کاسته — بنام جهانگیر آراسته

گزانها مزین شود درج او — وزان زهره روشن شود برج او
شد از صفا عاقبت قطره ریز — ببستند از میان تره گرد ستیز

ز هر دو طرف صلح انگیختند — چو شیر و شکر در هم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد جنگ و جدل — بشادی و سور عروسی تبدل

دل کز پی کینه شد جنگجوی — بمهر عروسی فی شد دو روی
نهادند شمشیر مردان جنگ — بگرفتند آئینه جو با چنگ به

سپرها نهادند گرد از کف — همه مطربان برگرفتند دف
بدینگونه شد قصه برداشته — که آن پردگی را کند ساخته

که هنگام خواهش فرستد زنی — نگنده وادی عذر بیهوده ...
کمیت فلک سیر فرخنده رای — براه سمرقند شد نعل سای

چو بنشست بر مسند سروری — بقانون آیین اسکندری
فرستاد از انشگاران چند — بیاوردن آن طراز نده مهد

بسوی عروس از عروسی اساس — فرستاد بیرون زبند قیاس
ده و صد گلدان پیشان فر — خزن زر کش و جامه هفت رنگ

قصبهای مصری و مشک تتار / پرند خطائی هزاران هزار
کتانهای زربفت و چینی پسند / بسی بیشتر از حد چون و چند

بخروار مشک و جواهر یمن / چه خروار و چه من هزاران من
طویله طویله ستور گزین / همه نقره گین نعل زرینه زین

قطار شتر بیشتر از شمار / سقرلاط جل و بریشم فسار
بسی بردعی اشتر برق رو / که در پویه برده ز صرصر گرو

خطائی کنیزان بالا بلند / به مژگان سنان و بگیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد از آن کاروان کاروان

چو خوارزمیان زان خبر یافتند / به تعظیم شان تیز بشتافتند
دو سه روزه ره پیشواز آمدند / مران قوم را اول نواز آمدند

بردندشان سوی مهمانسرای / شدند از سر مهر خدمت گرای
پس از عذرخواهی و خدمتگری / بصد جهد کردند فرمان بری

بآرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراستند آن سمن بوی را / سهی قامت عنبرین موی را

یکی طرفه صنعتگر سحرکار / شد از عقد گوهر محفه نگار
برآراست بهر بلند اختری / مرصع چو برج فلک پیکری

دران طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
محفه یکی غنچهٔ ناشکفت / که در پرده رعنا گلی را نهفت

شد آن مهد درج او گوهرش / و یا همچو برجی و او اخترش
بجلوه ز اطراف آن دختران / چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و قصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین بران سیمین تن

دلاویز آویزهٔ گوششان / بصد حسن میسود بر دوششان
مرصع بگوهر سرآغوشها / حمائل حلی بند بر دوشها

کشان عنبرین گیسوان بر سمن / یکی از بیا رو یکی از ختن
مه نو اسیر خم موی شان / تواضع کنان پیش ابروی شان

همه سیم ساقان ساعد سمن / همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش

زده حلقه جوش دلجوی شان / ز سایه خم زلف بر رنگشان
برفتن همه داده دل را فریب / بگفتار برده هم از جان شکیب

چو کبک دری موزه گلرنگشان / نخورده ولی پای بر سنگشان
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه

گروهی غلام بچهٔ ماهروی / وز ایشان گل و لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه

ز دنبالشان خیل سرهنگ ران / سپه را سران ملک را سروران
ازان هر یکی بر سپاهی امیر / همه تاج بخش و همه تخت گیر

جوان بخت پیران بسیار دان / همه کار دیده همه کاردان
وزان پس گروه کواکب شناس / ارسطو بضاعت فلاطون اساس

ازان هر یکی با ملک برخی زدی / و گر دم زدی از پرستش همی زدی
غلامان زنگی دوان در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب

کتلهای تازی بزینهای زر / مرصع بیاقوت و لعل و گهر
برآراسته اشتران و ... / ازان روی صحرا همه دیده زیب

روان ساختند آن سواران شهر | کسی را بپابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان | بدرگاه خاقان جمشیدشان

رسانیدم بانوی فرخنده را | طراز گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه | رساندند فرمان ایچ خواه

بهشتی عذاران حوراسرشت | سمرقند شد رشک هشتم بهشت
پس آنگاه شهر خلیل و بکری | بفرمود تا شهری و لشکری

ز آیین آن بزم رای آورند | همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانان چنگیزکیش | بچنگیز خویش و پور چنگیزکیش

دران کار خدمتگرایی کنند | بخدمتگری کارفرمایی کنند
بآرایش شهر برخاستند | همه کوی و برزن بیاراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر | برافراشتند ... ماه و مهر
فگندند فرشی چنان دلفریب | که بردی چو گلزار از جان شکیب

نهادند تختی دران بارگاه | بران تکیه زد شاه گیتی پناه
سپهبد یلان مرصع کمر | نشستند بر صندلیهای زر

حکیمان دانادل خوش کلام | گرفتند در صدر مجلس مقام
محل داران ندیمان سنجیده گوی | نشستند بر گفتها نکته جوی

صف حاجبان مرصع کلاه | بخدمت ستادند پیش درگاه
چو آیین آن بزمگه ساختند | نکاح مه و زهره پرداختند

جهانی جهان شیر در شیره | وزان بیشه خور و مه خیره شد
بدانسان چو بزمی بیاراستند | می و مطرب خوش نوا خواستند

چو زد دست مطرب بمینای خنک | ز رقص اندر آمد می لعل رنگ
بکف جام می ساقی عشوه ساز | سوی شاه نو دست مردم دراز

چو خلد برین دلگشا محفلی | بعشوه ز هر سو بلای دلی
سر دست ساقیش را جام می | شده لاله ساعدش ساق نی

ز هر جانبی گلرخی نیم مست | چو شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی زبان | بنغمه شکر ریخته از لبان

بآهنگ ترکی نهان چنگل | ربوده دل از نغمه معتدل
ز صوت خوش استاده پهلوی | ترنم کنان هر سو دری و پهلوی

چو زلف بتان پر ز پیچیده چنگ | زده راه عشاق ... رنگ
نوای نی و ناله ارغنون | ربوده ز دل صبر و از جان سکون

کمانچه چو ابروی خوبان ... | ز روی طرب آمده دلفریب
رخ شاهد از باده گل گل شده | مغنیش از شوق بلبل شده

... ساقیان چگل | ز تیر مژه وز خنجر خون ...
صراحی چو دیده دل عاشقان | برآورده گردن بنظاره شان

بروی چو خورشید ساقی شراب | ... آتش بر آورد آب
دماغ شه از می چو شد تابناک | بچشم آمدش کوه زر مشت خاک

کف جود بگشاد شاه ... | شد از لعل و در کوه ...
یکی را بتاج زر افراخت سر | به آن دیگری داد زرین کمر

بدین جام با آن گر جام ... | همه کس ... ز ...
چو شد مست از باده جمشید جاه | بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان ... پرده ... | خود آرای گشته بصد گونه چیز
ز هر خرگهی چهره افروخته | بسی ... شعله جان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه روز ازان گشته صید نگاه
یکی دیگر از تار مشکین کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
به آرایش ماه خانی سپهر / گراینده مشاطه همچو مهر
رخی را که در حسن آماده باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
بر آن حسن مشاطه چون برد دست / که هر لحظه صد دل به افسون ببست
در آن زلف چون کرد شانه گذر / که بسته بهر موی بود آه
عذاری کزان لاله در خون بود / بسرخی به آرایشی چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را / چه محتاج گردد سپیداج را
به آخر بصد زیورش کرد ساز / بدانسان که بایست دادی طراز
فراز کت زر نگارش نشاند / چو بخت آمدش در کنارش نشاند
جوان بخت شهزاده کامگار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی نفقه آتش برود چسند / ز همیان پر سیم بگشاد بند
جدا کرد ازان مغز بادام پوست / کزان پوست بودش جدایی دو دوست
چنان ناوکی دیدن آن صید بند / که صیدی چنان تنگ گردد کمند
ز شبنم شد آن غنچه تازه تر / و یا حقه لعل شد پر گهر
بخفتند بر روی بیاد و نغز / در آغوش همچون دو بادام مغز
چه خوش ساعتی که سر کام دل / نشستند باهم دو آرام دل
چه خوشتر ازان در سرای سپهر / که گیری در آغوش ماهی چهر
خوش آن روز فرخنده آن روزگار / که باشد کام دل از هم دوبار
بیا ساقی آن آب جان بخش را / فراغت فزای و روان بخش را
بمن ده که آرام جانم شود / غذا بخش روح و روانم شود

درخشیدن آفتاب اوج سعادت از برج خجسته و منور ساختن جهان را از ماه تابی یعنی رخ نمودن شاهزاده عالمیان معین الدین شاه رخ میرزا

کند دایه این نوش اگر عهد / به پروردن طفل زین گونه جهد
که شد از سپهر جهان جلال / فروزان هلالی بر اوج جلال
ز برج سعادت نمود اختری / عیان شد ز درج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نهاد آسمان نام او شاه رخ
برآمد خروشی از کهان و مهان / که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف / یکی کوکب سعد سرزا خلف
گرانمایه دری ز دریای بخت / طرازنده تاج گردید و تخت
چنین گرم تر نافه شد پدید / که بویش بر اطراف عالم رسید
ز روی خلف شاه خرسند بود / بفرزند لیک آرزومند بود
بود از خلف خانه گر رونقست / چراغست میرد پس از مرد بنت
شود زنده نام نکوییت از او / توان یافتن ننگ و نام از وی
پس از مرگ فرزند فرزانه است / نشیند بجای تو در خانه است
چو روید نهالی ز سرو کهن / کند بعد ازان سایه در سرو بن
ترا یادگاری چو فرزند نیست / اگر بد بود با خرد نسبتست
دگر هست فرزند کس نا خلف / همان به که گردد به کجروی تلف
چو بگذشت ازان تهنیت چند گاه / خدیو جهانگیر گیتی پناه
به آهنگ ایران عنان تاب شد / ره فتحش از نو جهان تاب شد
سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشورکشائی چنین راند رخش

که میخواست سالار توران سپاه / ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام آوران / به محفل شتابند از هر کران
یکی بارگاهی چو این کارگاه / بر آورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی بر از [illegible] / برآراست شایسته دوستان
بلند اختران سپه را تمام / در ان انجمن تا نکرد احترام
به دل [illegible] / ز هر پایه بیرون [illegible]
گرامی یلان توران زمین / شهان را بود فتنه‌ها در کمین
نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش
به کشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصه ملک [illegible] / رسد زود در [illegible] زوال
بیایید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون شیر نر / چنان گرد از پهلوی صید بر
نپرد گر از آشیان چره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن تن پروری / نماند به تن پروران سروری
چو سلطان سرافراز باشد [illegible] / فتد از سرش نیز تاج کی
مرا آنچه هست از جهان [illegible] / شوم در ضمیر شما نقش بند
قناعت ندارم به توران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهان را پسند است یک شهریار / زنی را دو شوهر نیاید بکار
بر آنم که خواهم ز جمشید تاج / ستانم ز [illegible] خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد [illegible] ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری / [illegible] آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامگار / نه از کیسه کاسه [illegible]
نخواهیم [illegible] / [illegible] یا سبوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن آستین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نبینی جز آلودگی از خلاب
ز نم قطره‌ها کاید از ناودان / زراعت نیامد ازان کی توان
ز بال همایان پر تیر [illegible] / ز پر ماکیان نیست در خورد تیر
سپر دار دوش هژبران کیش / چه مو بینه پوشد کس از [illegible]
[illegible] در خورد شیر / نشد شیر [illegible] خرگوش [illegible]
به ایران در آریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریا [illegible] / [illegible] جا گر بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین در غلاف / که فرقش نه بیند [illegible]
چو ایران و توران شود ملک ما / تواند که [illegible] کند کلک ما
[illegible] با دوستان / بعزم تماشای هندوستان
بر آریم [illegible] دریای سند / بگیریم کشور ز دارای هند
چو بر پیل بندیم کوس نبرد / بر آریم از دشت قبچاق گرد
[illegible] / [illegible] سازی کنیم
ز گرگان [illegible] / در آریم شان دست و گردن به قید
[illegible] تاج را / [illegible] تاراج را
اگر سنجر است [illegible] ما / و گر [illegible] بود آفتابیم ما
[illegible] لشکر کشیم / در ان راه سد سکندر کشیم
ببندیم بر خیل چنگیز راه / گر آیین شود ملک ما زین سپاه

وزان پس به آهنگ اقلیم روم　　بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش　　فرستیم خازن سوی گنج بخش
برانیم ناقه ز بر عرب　　بگیریم باج از دمشق و حلب
درش نخوت آورد سوی سرکشی　　بیاموزد آیین لشکرکشی
در ابروی بی‌چین اریم حسن　　به یغمای سیمین عذاران چین
پذیرفت چون داستان کهتری　　محیط هنر شد ز گوهر تهی
زبان را فریش بیاراستند　　همه خواهشش را ایجان خواستند
بود در پی پاینده رای تو　　سرافکنده نازش ز پای تو
همه چاکرانت فریدون فرند　　همه چاووشانت سکندر درند
کلیم از سر کینه در سر کنار　　کله خود پرویز را طبل باز
بیا گر سکندر برابر شود　　بگردون سرش چتر چاور شود
زنه حکم و فرمان پذیری ما　　اشارت از و ملک گیری ز ما
به آهنگ نخجیر رفتن بشاه　　ز ما صید کردن به نخچیرگاه
گشایش پذیرفت در پای پنج　　پی مزد مزد و نابرده رنج
بود شاهبازی که در صید جست　　کنندش قوی از کبوتر نخست
ره آورد بخشش دهی گنجها　　طمع سر برآورد از اینها
دلاور دلیران شیر شیر بند　　ز انعام و وعده همه بهره‌مند
چو تاجر فزون کرد سرمایه را　　بود سود بیش در خور مایه را
ز نیک جثه آن شیر شیران همه　　ز نیک انجمن آن دلیران همه
نی نیزه خوردند بی اندر جگر　　بدانسان که نهنگ خورند
ندیدند تقویم در کار جنگ　　منجم ندانند سپر و پلنگ

جهان را گذرگاه لشکر کنیم　　نشیمن در ایوان قیصر کنیم
چو در روم گردن فرازی کنیم　　بملک عرب ترکتازی کنیم
اگر شاه مصر آورد باج ما　　شود ایمن از بیم تاراج ما
برآریم ازان پس فغان دلی　　ز مهر غزالان چین و ختای
بصحرای چین نافه چینی کنیم　　ره بارگه فرش چینی کنیم
سر سرکشان تا ته پای شد　　بعزت جبینها زمین سای شد
کز آنجا که بنیاد سال و مه است　　بر اندازه همت کوته است
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم　　ز جان باختن پا فراتر نهیم
همه روز در رزم ضحاک بند　　که از مار دوشش آورش گزند
کشیم از ته پای جمشید تخت　　بگیریم انگه به پیش تو تخت
دو دست به پیشت ای پاک کیش　　ببندیم از پس بگردون خویش
ستادن از و زیر چتر بلند　　ز ناوشن آوردن اندر کمند
شد آن نخجه پا زشته کوتاه دست　　سخن دان به گفتار سهراب بست
دهی مزد اگر بیش از کردنش　　نهی بار کردار بر گردنش
مسافر که ناکش ز سوراستان بود　　برو راه دشوار آسان بود
پذیرفت هر کس بمقدار خویش　　متاعی به اندازه کار خویش
فزون کرد اسباب کین را اساس　　اساسی گران کرد گردون
سپاهی برآراست انالهی گاه　　که دارا دلان را شده
نجستند آتش بهنگام رزم　　نبردند جوتا سو
کیموس و نارنج شاخ　　ستقر لا خواه
جهانگیر خورشید مشرق　　به آهنگ مغرب

دلیران پی کار ناموس و نام / خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند از دیده‌ها خواب شب / بشستند آیین خمیازه از لب

شب و روز را در هم آمیختند / خسک در ره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس و نفیر و غریو / غریوی کزان شد سراسیمه دیو

ز بانگ دهل گوش بگرفت ماه / ز گرد سپه مهر گم کرد راه
ز وادی نوردیدن آن غلو / هوا گرد شد نفس در گلو

بلرزید گیتی ز سم ستور / فتاد افسر از فرق فغفور و فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر / شکسته درین لاجوردی حریر

گرفت اندر آن شور و آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را / گرانمایه سجادهٔ ناب را
که آسودگی در دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد
یل این سپه فیل هیبت نهیب / بدینگونه آورد پا در رکیب

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان .

که آن کشورآرای اندیشه پاک / چو در کار ایران شد اندیشه‌ناک
چنین داد فرمان بخیل مغل / که بر روی جیحون ببندند پل

ز دریا گذر کرد و البرز کوه / درآمد بسر حد ایران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب / که یکسر نشستند در پای آتش ز آب

نخستین به نیکو نهادان نشست / کلید خراسانش آمد بدست
بتحفه یکی سینهٔ گوسفند / فرستادش آن واقف ارجمند

شه از سینهٔ گوسفندان فال زد / که مرغ ظفر سوی ما بال زد
خراسان ز روی زمین سینه است / بران ز آسمان نام دیرینه است

بیاد آورش اینک خدای جهان / نگارندهٔ آشکار و نهان
وزان پس چو از ناقه محمل گشود / نشیمن شدش ساحل مرغبود

وزان منزل آن سیل دریا خروش / بصحرای کوسو در آورد جوش
هوس کرد چشم قدر خاک‌پاس / که روشن کند چشم سرره‌شناس

به نظارهٔ مرشد پاک بود / سپهر آفرین خوان آن خاک بود
چو خورشید تابنده عین صفا / مجسم شده سنت مصطفی

زده خانقاهش طعنها بر چمن / وزان قدسیان ساکن آن انجمن
که خرقه دوزی آن خسروش / شدی سوزن عیسیش بخیه کش

به نزد خرد خرقه‌اش در سرشت / گرامی تر از حله‌های بهشت
درآن خرقه کان شیخ علامه بود / ز روی شرف کعبه در جامه بود

چو گاه وضو خاطرش جست آب / دوان آمد آفتابه سویش آفتاب
در آب وضو آخرش شد نهان / وزان آب می‌شست بت از جهان

پی قوت جان مرغ قدسی نفس / ز تسبیح او دانه کرده هوس
دل روشنش پر ز نور حضور / وزان عاریت کرده خورشید نور

نهان در دهانش زبان قلم / بعین الیقین لوح را خوانده هم
دهان دید مسواک از انگشت او / نگین سلیمان در انگشت او

عصااش نهالی ز باغ بهشت / که رضوانش از آب کوثر بکشت
هوس تیزتر شد هوسناک را / که تا زودتر بیند آن پاک را

بگفتا محقق به وحش آدر نما
چو از پادشاهی کرد زرین رکاب
بزانو درآمد جهان سروری
که ای سایهٔ کردگار جهان
تو این جهان را باحسان گرفت
بود عدل سرمایهٔ خسروی
بکن رحم بر مردم زیردست
بخود پرس فریاد مظلوم را
نویسنده گر نیست مردم بکی
بدست وزیری مهی اختیار
نظر جانب ظلم کیشان مکن
بقتل عوانان مکن تیغ آشنا
مکن تربیت بدگهر زاده را
ز بدگوهران چشم نیکی مدار
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
چو گوش خدیو از لآلی پند
نخست آن شه بنده پرستیز
زبان بحر دری چو نکته فشان
سمندر که پرورده آتش است
قضا بر نگردد ز دربست تخت

خم زری او در خروش آورند
بدریوزه شد سوی آفتاب
طلبگار همت ز نیک اختری
همت کرد ایزد بدین در کیان
بعدل آن جهان زیر فرمان گرفت
ز عدلست پاینده دولت قوی
که دستی زبردست او برترست
جدا ساز از انگبین موم را
بود گرگ فارغ ز ترس خدای
که بیم از تو ترسد هم از کردگار
گشاده جبین و پریشان مکن
نپرسند از ما که کرده گناه
به بد دست هندو مده بوده را
کند بچه با بهم کار را
نهی زیر طاوس باغ بهشت
بآن بیضه دم دم دهد جبرئیل
نشد زاده ای خلاص آن نیز باید
باطراف تو شیخ شد ماله ریز
نبستند و کمین سلطان میان
از آن آب خضرش و می با خوشی
بود نفی منش مه در انداخت

خرامان شد آن ابر گوهرنثار
درآمد بخلوتگه آن بزرگ
ز غنچه گره باز کرد آن چمن
بجز عدل و احسان مکن پیشه‌ات
ز شاهان همین عدل آید بکار
رسی گر بداد کس امروز به
بمردم مکن امروز از انسان حساب
بدیوان میندازد فریاد او
ز کلک قلمزن نداری امید
نگین سلیمان و آصف سزاست
بسی بود دولت سرای کهن
ز بینی قتل عوان ناخوشی
بدان نخوت جاه بدتر شود
مکن رخنه در کار بد اصل دل
بهنگام آن بیضه پروردنش
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ
برآورد نعره ز طبل رحیل
فرو ریخت آن شه الم گشت زار
گریزان بود پیشتر آفتاب
ببستند دروازه‌های حصار
چو تقدیر از عرش آید فرود

بگسترد آن سایه بر ما بیاد
تواضع کنان تا حد ارسنگ
وزان عنبرین پاسخی شد نجمین
نیاید جز این هر دو اندیشه‌ات
نپرسد از ایشان جز این کردگار
که فردا بدادت رسد داد و ده
که فردا توانیش گفتن جواب
که شاید ز دیوان بود داد او
که ماری سیاهیست نا عهد عمید
بدیوان ظالم دهندش خطاست
که ظلمش در انداخت از بیخ و بن
قصاص و دیت نیست در بیدکشی
چو گردد قوی مار اژدر شود
نشد زر ز اکسیر با دگل
ز انجیر جنت دهی از برش
بر رنج بیهوده طاوس باغ
بجنبش درآمد دو هفتاد سل
نگیل ماند آنجا سلامت نجا
چه داند جعل بوی مشک و گلاب
حصاری نه پیدا چو چرخ استوار
ندارد بلندی بپایه رسد

رعیت که بر پادشه دربست — سرش را بسنگ هوا بشکست
گر آهو ستیزد بشیر ژیان — کند زان ستیزه بهزاران زیان

بفرمود فرمان ده نامدار — که لشکر نهند رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند — کزان کوته گردد دست کمند

برابر بسر باره اش تا فلاک — نشسته بر آن چون کرسی ملک
کشیدند شیران قلعه کشای — پی فتح آن قلعه زرینه نای

ز اطراف گردان هنگامه جوی — ببازوی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند — بگرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی بدان موج خیز — شناور شده جانب خاکریز
نکردند اندیشه از سنگ و تیر — گذشتند چون باد ازان آبگیر

دباده برآمد ز دیوار و بام — کف انداز در کار کین خاص و عام
فرو شد بگرد سپاه آفتاب — شد از تیر روی هوا پر شهاب

نخستین سرافراز ایکوتمر — ز دریای هندی برآورد سر
بسی بسر و بر سپر خاره خورد — کیانی علم بر سر باره برد

شده دست دیوار رو چون کمند — بسرهای دیوار گرد بلند
ز سرپنجه آن یلان سره — سر باره از رخنها کنگره

دریدند بالا ببار و بام — کشیدند شمشیر در قتل عام
بباد فنا رفت چه که چه مه — ز نادانی پیشوایان ده

ز سلطان بهر جا بلائی رسد — ز نادانی پیشوائی رسد
نگردد کسی یارب اندر جهان — گرفتار نادانی مه دهان

بروی سینه تن گر نبرد آوری — تن خویشتن را بدرد آوری
برهنه که پهلو زند خار را — به پهلوی خویش آورد آزار را

بدروازه راندند فوجی دگر — گسستند زنجیر و بشکست در
شده موج دریای تیغ تیز — بخونریز خیل بد اندیش تیز

سر نیزه در جیبها جا گرفت — شتاباشتاب شمشیر بالا گرفت
سر هر سران بو غلطان چو گوی — ز سیلاب خون گشت جهان جوی

بکشتن نمودند چندان شتاب — که شد جنبش سست ارد و از تیغ آب
در و بام از سیل خون نم گرفت — بسقف سرا چو بها جم گرفت

برافتاد از موج خون جانها — شدند از پی جعد و پیرایها
یکی کند دستار غوری ز سر — سر از تن جدا ساختش آن دگر

یکی بر دو خاتم ز انگشت شان — شکست آن یک انگشت شان
شکستند و بستند خیل ختن — سر و دست غوری بچوب و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق — رعیت زیان و سپاهی ز حلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته — مناره ز سرها برافراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند — بخاکش همه راه یکسان کنند
برآمد ز ویران گران غلغله — فگندند در بام و در زلزله

بخندق فرو ریخت آن شهر بند — بدریا در افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز برداشتند — وزان کوه دریا بینباشتند

حصاری چنان توده خاک شد — ز سم ستوران بر افلاک شد
چو پیکار نوشیخ پرداختند — بسوی هری رایت افراختند

چو ده پا رفتن عرش گرفت — زمین آسمان جنبش از سر گرفت
ز سم ستوران [illegible] گشت — بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت

بگرد هری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را ز ره برده غولان غور / چو غولان غوری که دیو غرور

برافراخته باره و خاک ریز / فروبسته بر خویش راه گریز
شد آن کوه پولاد پیراهنش / گرفتار زندان آهن تنش

چو سلطان بمیدان و در در حصار / برون آورندآخرش شهسوار
حصار شهان مغفر و جوشنست / نه دیوار سخت و در آهنست

بجائی نیاید درون آمدن / که نتوان ازانجا برون آمدن
چو مرغ آید از بوستان در قفس / ز پرواز باید بریدش هوس

هژبری که در قید زنجیر ماند / ز صیادی گور و نخچیر ماند
شبانگاه کین آشنا با مهر / فرو شد بگرداب نیل سپهر

شد از موج آن بیکران بحر قیر / پر از گوش ماهی ز انجم اثیر
خروش جرسهای رویین زبان / برون برد خواب از [illegible]

ز بس مشعل و شمع کافور سوز / زمین آسمان زار و انجم فروز
طلایه روان شد ز سر دو گروه / در اندیشه جنگ دریا و کوه

دم صبح کین قلعه گیر آفتاب / باین قلعه بر شد بزرین طناب
نگشتند شب زنده داران چراغ / برون رفت سودای خواب از دماغ

بفرمود دارای کشور گشای / که بر قلعه گیری نگارند رای
دلیران سوی باره راندند رخش / بهم باره و برج کردند بخش

میسر نشد جنگ آن روشنان / نشد آتش کین عدو سوز شان
شبانگاه کز نخل این طرفه باغ / بپرید طوطی و نشست زاغ

رخ روز کش بود نسرین غلام / شد از عنبرین خط شب مشک فام
ز دروازه کوهی انصاریان / گروهی ز انصار با زاریان

بقصد شبیخون دوان آمدند / چو شب رو بمکر و فسون آمدند
نه کس را بکشتند و کشته شدند / زدند آتش و رفت ماندند دود

بجنبید لشکر ز آواز کوس / چو شب خفتگان از خروش خروس
ز بانگ دهل فتنه بیدار شد / بر آسودگان کار دشوار شد

دم نای رویین برآمد باوج / که دریای لشکر در آمد بموج
یلان قرعه جنگ انداختند / سر و تن ز خود و زره ساختند

ز جوشن شد آراسته یال و دوش / شد آرایش ترکه جیب پوش
فرو برد سر در گریبان فراغ / فرو مرد آسودگی را چراغ

نشستند بر باد پایان دوان / گرفتند چرخان بر آهوان
همه حلقه گردند پیچان کمند / که پیچد بر کنگره شهر بند

کشیدند صف رو بروی فصیل / بالبرز در جنگ دریای نیل
هری عالم و باره اش کوه قاف / نه این لاف باشد نه آنگه گزاف

هوا گشت از ابر گرد آبنوس / دران نعره رعد کلبانگ کوس
دم صبح کاین شاه زرین حشم / ز مشرق بر آورد طبل و علم

دران سهمگین پر آشوب بار / کمان کرد قوس قزح آشکار
دم نای گردید باد سموم / گدازان دل دشمنان همچو موم

سوی باره جنگ و در انداختند / به تدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه چندین ز چاکر دوان / بدیوار آن قلعه بالا دوان

گرفته پی کار دیوار و در / باین دست تیغ و بآن یک تبر
یکی کرده از رخنه دیوار بست / زده در گریبان آن حصن دست

دو پنجه یکی در هم انداخته ... وزان پایه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند ... بدیوار برکرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ ... برون کرده سر از گریبان تنگ
گروهی ز مردان کار آزمای ... بمیدان مردی نهادند پای
فرو ریختند از سر باره سنگ ... برآمد دوباره ز مردان جنگ
پی جنگ دامان بهر کوه ... پر از سنگ مانند دامان کوه
ز سنگ استخوانها شد ریزه ریز ... بتن استخوان پاره پیکان تیز
بهم کوه و دریا بجنگ آمده ... جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروش یلان نردبان آزمای ... ز سر هوش میبرد و قوت ز پای
ز بس ریختند از بر خارها ... شد از خارها هر طرف بارها
دلاور دلیران فیروز جنگ ... نکردند اندیشه از تیر و سنگ
عدو را دلیران آیین غرور ... بتیر از سر باره کردند دور
برآمد بدیوار مار کمند ... برآورد فعی سر از شهر بند
ز هر سو بران باره پر خطر ... شد از نردبان شاهراه دگر
نخستین جلیل سیاول چو شیر ... برآمد ببالای باره دلیر
ز اطراف گردان فیروز جنگ ... بباره نهادند روی بی درنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر ... فرو ریخت دریای لشکر بشهر
ز لرزان که خیل مخالف فتاد ... گریزان خس و خار از تند باد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ ... دگر را در انداز پاره سنگ
یکی دید در پیش گرز گران ... چو برگشت بر سینه جوشن سنان
گرفت این یکی را گریبان کین ... ز دامن بسی زاری امان این
فراوان ز مردان لگد ریخته ... ز چنگال بازان در آویخته
ز شهری مجو قوت لشکری ... شراره چگونه کند اختری
کس از پنجه با عقابی نجست ... ز جرم سها آفتابی نجست
نزد پنجه از سوزن خار کس ... پر تیر نتوان ز بال مگس
چو خورشید بر اوج راه آورد ... بسوراخ شیر پناه آورد
چه سان پشه زار لاغر نهاد ... گشاید پر و بال در تندباد
گرت نیست چنگال او دیده شیر ... مکن دعوی کار شیران دلیر
پناه ملک شهر بند درون ... تنی پر جراحت دلی پر ز خون
ز فرمان دارا دل ارجمند ... چنین شد خروش منادی بلند
که هر کس امان کشد پای خویش ... نخفتید درین شورش از جای خویش
بود ایمن از تیغ خونریز ما ... نسوزاندش آتش تیز ما
دگر پای از خانه بیرون نهد ... چو لاله سر خویش در خون نهد
منادی چو در گوشها راه کرد ... کسان را از آن کار آگاه کرد
شد از قصه آگه درون و برون ... درون یافت آرام و بیرون سکون
پس آنگاه هر کس بکنجی نشست ... میانها گشادند و درها ببست
ملک باز انگیز پیکار کرد ... در انگیز پیکار بیکار کرد
بجمع سپه داد فرمان بسی ... نشد جمع پیش وی الا کسی
چو لشکر پراگنده شد در نبرد ... دگر لشکرش نتوان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد هوا ... نگردد دگر جمع بر شاخسار
چو از خاره بشکست مینای سست ... باستادی کس نگردد درست
یقین شد که بخشش ز نادانی است ... سرانجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه از پیش و پس ... ز دان چاره فرمانبری دیده بس
بمادر چنین گفت کای نیک زن ... تو خواهی گر عذر تقصیر من

شد آن بانوی پر خرد بر سرش ... که زاده رود در پی مادرش
فرستاده آمد بپابوس شاه ... ز تاج زر و دیبا شدش عذرخواه

پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر ... شد آن گفتها در دلش جایگیر
شبستان الطاف را در گشاد ... بفاخر نوازی زبان بر گشاد

شدش چون ز خلعت حلی بند دوش ... بدرهای پیغام بستش ابا گوش
که از من ملک را بگو این سخن ... ندارد وفا این جهان کهن

جهان دیده همچون من سستی ... بهر چند روزی بود داکسی
گذشته زمان تو دوران ماست ... کنون بایدت پیش ما عذر خواست

جز این نیست این درد سر را علاج ... که خالی کنی سر ز سودای تاج
اگر بایدت سر کم تاج گیر ... دگر با عدو باش نی باجگیر

رعیت صفت بایدت زیست ... که حال رعیت بدانی که چیست
مشو غره از خندق و شهربند ... که این یک مغاکست و آن یک بلند

ترا گر بود آب خندق مغاک ... نهنگان ما راز دریا چه باک
وگر بارهات سود سر بر سما ... فرشته پرند این عقابان ما

وگر هست دیوار تو استوار ... بود نیز میتین ما آبدار
دلیران تو گرچه ناوک زنند ... هزبران ما تیر روئین تنند

وگر سنگ عد تو در آنکوه ... صف لشکر ماست البرز کوه
برون آز کینه تهی کن درون ... ازان بیشتر کاورندت برون

بدربستن از تو ندیدیم دست ... وگر در به بندی ره بام هست
خطیبت چو بر منبر آید فراز ... زالقاب ما خطبه را ده طراز

زرت را بیارای از نام ما ... وزان زر بدست آر انعام ما
نیابی ز گرمای این جشنگاه ... به از سایه دولت ما پناه

سوی باب این در گر آری نیاز ... ز مهمانی [illegible]ی سرفراز
درین کعبه گو آشیان کن هوس ... که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آینده را دل بامید جفت ... برفت و بگیسو ره شاه رفت
پس آنگاه کرد آن سر افراز [illegible] ... سو[ی] باغ زاغان خرامان [illegible]

مگو باغ زاغان که باغ بهشت ... نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین دلگشای ... هوایش چو روح القدس جانفزای

چو خط بتان سبزه اش دلگشا ... ز سرگشتگانش نسیم صبا
درختان سرش سر بچرخ بلند ... چو ستاران عنابی [illegible]

برآورده چون بلبلانش نوا ... کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد ... نه در وی غم گل نه اندوه گرد

دران متصل عیشهای بهار ... بهاری نه سنبل آورد ژاله بار
ازان طرفه قصری بر آراسته ... مه از حسرت شمسه اش کاسته

ز قصری پی آفتاب زمان ... یکی برج زیر آمده ز آسمان
درآمد بآن سرور کامیاب ... منور شد آن برج زان آفتاب

بر افراخت آن سرو در بوستان ... نشستند در سایه اش دوستان
دگر روز از رخصت اقبال شاه ... ز خر سنگ خالی شد آن تنگ راه

در قلعه شد باز با برده رنج ... بافسون برون آمد اژدر ز گنج
فرود آمد از تخت سالار غور ... تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق فرمانبری ... چو موی شدش گردن از لاغری
درآمد بآن بارگاه سترگ ... تواضع کنان پیش آن بزرگ

پرستشگرانه ببسته میان ... پرستش نمودش برسم کیان
فرو بست دست و بخدمت ستاد ... بهوش گدائی زبان برگشاد

سر افگنده در پیش خجلت زده ... لگد بر سر بخت و دولت زده
بدرگاه افتاد از پیشگاه ... فتاده بخدمتگری پادشاه

شده پادشاهیش بی عز و جاه ... بدانسان که اسبان فرمان پناه
شده سکه اش عیب پیرایه وی ... چو حرف غلط در خط عنبری

شه نیک رایش چو شرمنده دید ... سر از شرم در پیش افگنده دید
تلطف کنانش در ایوان نشاند ... زبردست بالانشینان نشاند

طریق بزرگی بر آن داشتش ... که در پایه میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش ... بمهمان نوازی سرافراختش

لب از سرزنش بسته در گفتگوی ... نبردش دران انجمن آبروی
گنه کار چون عذرخواهنده بود ... گناهش نه بخشی گناهت بود

زخردان عجب نیست ترک ادب ... بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بروی مزن ... به یکجا دو خنجر بپایی مزن

مزن طعنه شرمنده خویش را ... بنشتر مکن ریش تر ریش را
بآزردگان خشم و انگیختن ... بود بر جراحت نمک ریختن

چو دشمن شود زیر پای تو پست ... بشکرانه آن بگیریش دست
چو افتاد در رو قفایش مزن ... نگیری گرش دست پایش مزن

چو دشمن بپیش تو آید زبون ... مروت نباشد که ریزیش خون
گناهش ببخشید و بنواختش ... وزان قدر و قیمت فزون ساختش

به پیرایه زربفت و زرین کمر ... سرافراز کردش ببخشش سمر
شبی تیره دیدش چراغش سپرد ... همان باغبانی باغش سپرد

وزان پس بزرگان عالی تبار ... رسیدند در خدمتش بنده وار
پس آنگاه دارنده های کوس ... غنان تاب شد جانب شهر طوس

علی بیگ آمد ز روی نیاز ... بپابوس فرزانه شد سرفراز
علی مؤید هم از نشان خویش ... از و دید پاداش احسان خویش

همه سرکشان خراسان زمین ... بفرمان بری از یسار و یمین
چو بردند فرمان شه ارجمند ... بتاج و کمر گردشان سربلند

بجاهای ایشان فرستادشان ... بدستور فرماندهی دادشان
سپنجی سرای خراسان تمام ... شدش ملک از فر سکه بنام

چو هاروت هر فتنه در چاه برد ... هوای سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز شد تیز راه ... سو آن خجسته بنا نیز راه

چو آن تازه آیین همایون همای ... بران صندلی خاک شد سایه سای
رسید از خراسان بپایم آوری ... که سر زد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازه کهنه گرگان بلند ... پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران ... نهاده بسر افسر سروران

علی بیگ غوغا پرستان طوس ... کشیدند لشکر بآواز کوس
ولایت زوالی چو خالی شود ... رئیسی بهر قریه والی شود

دگر باره آن آتش رستخیز ... ز طوفان ابر نیان گشت تیز
بکوه کلات از نهنگ آسکرد ... جهان بر پلنگان آهنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند ... چگونه کند راه خورشید بند
وز انجا عنان سوی شیراز تافت ... کلید در خیبرش نیز یافت
بجنبید از آنجا بخیل گران ... به تسخیر دیوان مازندران
شد اندیشه فرسا بتدبیرشان ... سلیمان صفت کرد تسخیرشان
بسوزاند هر خار بن را که دید ... که روزی تواند بپائی خلید
وزان جا سوی سیستان راند رخش ... وطنهای شاهان شاهی بخش
درآمد بزابلستان تاختش ... ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد از انجا به داور زمین ... باو آسمان پایه [illegible] زمین
ز فرماندهانش تهی کرد جای ... سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاه با خرمی یار شد ... که آن گنج بی کلفت تار شد
مسخر شدش ملک ایران زمین ... عدو در کمند آمدش اینچنین
چو از موکبش شد ایران طراز ... تماشای توران هوس کرد باز
تذروش خرامیدن آغاز کرد ... سمرقند چو لانکهش ساز کرد
بیا ساقی آن می که باشد حلال ... و از و نیست در هیچ مذهب وبال
بمن ده که مدهوش و مستم کند ... بلندی همه عجم چو پستم کند
نویسنده این خجسته سواد ... ز پیشینه دفتر چنین یاد داد
سر خیل گیتی ستانان تمر ... که از عیش آفاق را کرد پر

عزیمت کردن صاحبقران کامگار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

پذیرفت از و چون خراسان نظام ... طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد ... به تدبیر اندیشه را یار کرد
سطرلاب دانان انجم طلب ... به تعیین ساعت گشادند لب
بفرمود تا ساز لشکر کنند ... سپه را بزر زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی ... دل و دست شمشیر زن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد ... بشمشیر زن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ ... تو باید نداری از و زر دریغ
تبو روز رزم آنکه یکدم بود ... به او گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری ... ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز از زور زر ... که سیلاب پر زور غلطاند مدر
دلیر تهیدست هنگام کار ... چو بازیست بی بال و پر در شکار
هژبری که چنگال و دندانش نیست ... بهیری بیابان نورد آئینش نیست
در گنج زر خازنش باز کرد ... ترازوی زر سنج را ساز کرد
به شیر ژیان داد ران گوزن ... پی مور پای ملخ کرد وزن
باندازه کار کس داد مزد ... ز مزدش نشد بهره ور دزد درد
ز دستش بخشنده کمی دور بود ... بخواهنده داد آنچه مقدور بود
مگو دادنی را بدینار داد ... جواهر بمن زر بخروار داد
بجاروب گنجینه باج رفت ... سران را بجای کله تاج جفت
شد آن نه هزار چابک سوار ... بزر خوشدل از وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست ... به آیین آن کار بربند دست
سواران زنهار گر خواستند ... سم از نقره گین نعلش آراستند
به بستند بر ناقه زرین درای ... ببار استندش ز سر تا بپای

در آو بخشند از ستوران قطاس
شد از نعره سهمگین نای کوچ
ز سم ستوران وادی خرام
درش داد آرایش گوش دوست
سوی دوستان قطره لطف ریز
کند آتشی دوست روشن بدم
ز بیمش بدولت سزاوار شد
ز بد کاری فتنه جویان کر
سوی آن سپندش سلحشور شد
ز هر نوک خار آتشی بر فروخت
گریزان بد اندیش زاوازه اش
در آورد کشتی به آب ارس
گرههای آن رشته چون باز شد
به آتش پرستان درست آورد
زد آتش چلیپا و زنار را
سلاطین گیلان که تا
شهنشاه شروان فرخنده کیش
غلامان ترکی زبان پشت
شد آن هوشمند پسندیده کلک
ز گنجینه گنجینه آورد رخت
ز هستان هیچ شد پیر و دیباه

محاسن پذیرفت روی اساس
سپهر چرخ گردنده را مغز توج
زمین شد سوی آسمان تیز گام
نهنگش ز دشمن همی کند دست
پی دشمنان آتش برق تیز
نشاند چراغ بداندیش هم
بفرمان تیری گردنش باز شد
زبانهای تیغ کان بود پر
بر آن تیغها فتنه انگیز شد
چنان جا زاری ارس بر سوخت
بیاورد غوغا بدروازه اش
ز دریای لشکر ارس تا بدبس
سوی قوم کرخی عنان باز شد
هم آتش بکشت و هم آتش پرست
برانداخت آیین کفار را
شد اندیش عیب صفت باج
اب ارمت از دعوی بند کیش
بجای نهم خویشتن
ازان کرده شروانشه نامدار
بر و میوه افشاند چندین درخت
تماشای شیر ارتش از راه بر

به بستند بر زین ز طبل باز
سپه را به منزل بریدن بسیج
محیطی شتابا شد سیل رنگ
بجنبید غرنده ابری عجب
یکی تندبادی وان شد زباغ
زمان زد از شاه خاقان شکوه
ز ساری آمل فرستادگان
شد اندیشه آن دل شاه را
شد آن شعله زن آتش تیز
به تبریز از خراسان بلند
چو تبریز را سکه زد بر درم
دران ناحیت تیر با زید دوست
گذر بر وطنگاه کفار کرد
بنا کرد مسجد بجای کنشت
ز آوازه صیت شاه سپاه
بهم نامداران قلزم کنار
ثغرهای شاهان پیش اشمار
چو گل شاه بشگفت از کار او
ببردع گذر کرد آن ترکتاز
شد از بهر آسودگی سپاه
نخست آن جهان گیتی نورد

پی شاهبازان کین کرد ساز
زمین از زوار و درآمد بپیچ
پر از در شهوار چنگی نهنگ
پر از قطره لطف و برق غضب
که آتش فروز دنشاند چراغ
بفیروزی آمد بفیروزکوه
رساندند باج ازدهاد ایگان
که از فتنه ایمن کند راه را
دران جا ز زار ستم شعله ریز
که گردنکشان زاکشد در کمند
شد از نام نیکش درم محترم
سر سرکشان آتش نقرا کست
صنم خانهها را نگونسار کرد
برای آتش آتا فتحا شرفت
تزلزل بگیلانیان ره
رسیدند در خدمتش بنده وار
دران عرصه که بود هنگام بار
وزان کرده شد گرم بازار او
شدش بردع گنجه گنجینه ساز
سر دی قرا باغش آرامگاه
ز گرد سپاهان بر آورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشهٔ داوری
بگردن نهادند بار خراج / تردد کنان در سرانجام باج
بسی از قضا کوته اندیشه‌ای / فرومایهٔ بیخرد پیشه‌ای
سر و پاش فاسد چو ریش کهن / درشتی سهمنیش چون خاربن
چو حرص و طمع مایهٔ دشمنی / چو بخل و حسد ناپسندیدنی
بشور و شغب بست زود بر دهل / صلا زد ز هر سو بکین مغل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار / بسی فتنه برخاست از هر کنار
هزاران فدایی بجوش آمدند / چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم ببانگ بلند / تحمل ز ترک ستمگار چند
سپاهانیانیم شیر و پلنگ / نه شیرازیانیم ترسان ز جنگ
نترسیم از تیغ خونریز وی / بزنهار خواهی نیاریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم / ازان به که تن در زبونی دهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / به از زور دادند دست بگریستن
چرا شد بجا دست ترکان دراز / چه دارند بر ما که جویند باز
بدشنام از ما ستانند چیز / جراحت کنند و بسوزند نیز
بگردند این قوم سیر از جهان / چگونه کنند سیر شان اصفهان
ز سرها فکنند یکسر کلاه / که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفند را ز بهر تیغ
حلال از نه مان می‌شود قوچ مست / که قصاب از خونش آلوده دست
خروسی که بی تیغ خونخوار مرد / بکوی افکندش که مردار مرد
ز نوحی که بر اوج والا پرند / شهیدان شمشیر بالاترند
کسی کو تواند کم سر گرفت / تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان / شبیخون در آمد بشب خفتگان
چو غافل بخفتند در پنجهٔ پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ
زن و مرد کردند یکسر حشر / در دست چه شمشیر و چه تیر
زبام و زدر فتنه آمد برون / در آمد فغان از برون و درون
بسی گرگ درنده یکدل شده / بکین سپه شیران غافل شده
هزاران مروت طلب بهر نیست / مروت چه دانند گرگان که چیست
بد و نیک را خون همی ریختند / بسی خاک و خون در هم آمیختند
چو غوغای عام او ورد رستخیز / ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ / سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه بر پیل مست / شود زیر پای پشه پیل پست
بسی با موریاز و شاهین شاه / بمنقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازی حیلهٔ چرخ پیر / محصل بدست رعیت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش شان / بریدند سر گوش تا گوش شان
ز ترکان جنگ آور نامدار / بکشتند آنشب سه بار هزار
پس بدروازها تاختند / ز دروازه بانان سر انداختند
خروشیدن کوس یاغی گری / گذشت از نهم چرخ نیلوفری
دم صبح کاین قاتل بی دریغ / ز مشرق بر آمد بطشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته / که گردد جهانی ازان سوخته
خبردار شد قهرمان زمان / که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت

برآشفت و برتافت از رز عنان ... که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر دریا بند ... که سیلاب ریزد بر آتشکده

زگرد سپاهان برآورد خاک ... سپاهان شد از زلزله لرزه ناک
بگرد سپاهان درآمد سپاه ... زگرد سپه گشت گیتی سیاه

بترکان نشان داد تاراج را ... ره گنج بنمود محتاج را
بقتل همه تیز فرسود لب ... تهی کرد خاطر ز بار غضب

بغارت شوی گرم از شهر بن ... کنند از بر کعبه جامه برون
اگر ترک را مژده غارت دهند ... بهشت از بهشتش بشارت دهند

شنیدند غارت چو ترکان ز پی ... همه سینه کردند آماج تیر
سپاهانیان هم ببانگ بلند ... شدند از در کینه دروازه بند

ز سرها گذشتند روز ستیز ... نکردند اندیشه از تیغ تیز
بکشتن کسی را اگر نیست بیم ... بهر کس که خواهی توان شد غنیم

کسی کو قدم بر سر جان زند ... بجیب فلک دست یازان زند
ز کس تا بمردی بود یک قدم ... ولی آن صد ساله ره نیست کم

در آن یک قدم مانده بسیار کس ... نهاده از آن صد قدم پای بس
بفرموده شاه گیتی نورد ... برآمد بگردون نفیر نبرد

بسی قلعه گیران بهرام خوی ... ببازوی آن قلعه کردند روی
فدائی شدن سپاهان تمام ... ستادند در معرض انتقام

سر صعوه گر بشکری بر تیغ ... زند بر دم تیغ پالی دریغ
گریبان دشمن چو نتوان گرفت ... توان هم بجنگ دامان گرفت

کبیری که خاشاک بر یک شد ... نخواهد که بیداد قیصر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب ... بدشنام آهسته گوید جواب

چو کوشش ز هر دست طرفی قوی ... شکوهنده دولت خسروی
شنید آن هنربر آن عمر آزمای ... از آن شهر از هر طرف رهگشای

بدیوار از هر طرف صفدری ... ز رخنه گشادند هر سو دری
سنجر شد آن شهر دیگر زمان ... ندادند شان شیرمردان امان

شد از خصم صاحب قران آن زمان ... بقتل و بتاراج شان حکمران
بشمشیر کین کشته شد چند کس ... بشومیش چندین هزار دگر

درآمد بخیل سپاهان گزند ... ستیزنده اش شست دامن بلند
بود گرگ درنده گرچه دلیر ... شود عاجز از پنجه نره شیر

در آن شهر غارت پرستان شاه ... هم از در هم از رخنه کردند راه
درآمد دو صد خیل شیر دلیر ... بتاراج بر وا از گروه گله

تبرزن درآمد ز هر سو بباغ ... ز رنج دل باغبانش فراغ
بغارت شتابند لشکر بهم ... چو گرگان درنده سوی رمه

ز سر نوش شاخسار کهن ... نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سالش آوراخته اند ... بیکدم ز بیخش برانداختند

ز مردم کشان جوشن زندگی ... سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی از اجل بیشتر ... که سوی کدامین رود پیشتر

چکان خون ز شمشیر تند فرق ... چو باران نیسان ز خشن برق
روان سوی چندان السوی بهر ... که شد غرق دریای لجه

شد از کشتگان بسیار زمین ... پر از جان و تن آسمان تا زمین
بهر گوشه فرقی بخون بود غرق ... بد و نیک را کس نمیکرد فرق

ز بس برده افتاده بیرون ز حد
شد آن کوچه‌های گشاده سد
در آمد به شیراز مردم کشی
پری شد در آن ناحیت آتشی

در انبار جنس و جز باد نی
نشانی در آن بر ز آدمی زادنی
سپه از سپاهان آورده رو
در آن زنده نگذاشت یک زنده رو

ز ویرانه سر وحش تا قصر شاه
شد از سیل تاراج یکسر تباه
ز کچکول دریوزه تا جام زر
ببردند ترکان تاراج گر

به منعم نه زر ماند نه کیش ماند
نه صد پاره خرقه به درویش ماند
نماند آشکارا ز چیزی نشان
نهادان تهی ماند نیز از نهان

ذخیره پذیرفت یکسر فرو
ز انبار رشته تا سوراخ مور
شکسته شکم مفلس بی درم
یکی شد گنجینه و محرم

ببردند بود هر چه کامش به نام
شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانه‌ها هر چه بود
ز بر و ور دینها هر چه بود

نظر بر در خانه هم دوختند
ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر
شده که خدا گشته تا نوا اسیر

شد از بس در آن دشمن البلا
که ز کل در آن ماند سالم نه خاک
چنان آتش فتنه گردید تیز
که گفتی در آن شهر شد رستخیز

ز تاراج و کشتن بپرداختند
مناره ز سرها برافراختند
به دفتر در آمد در آن کار زار
سرکشته هفتاد باره هزار

بهانه نبود اما خدای
غضب با آن قوم شد رهنمای
خدا گر بخواهد ز طوفان عاد
بجنبد یکی کاه برگی ز باد

توجه نمودن آن سرو سرافراز بجانب دار السلطنه شیراز

زمانی بیا سوی من ساقیا
که نبود از آن بی بلا کهربا
بمن ده که اکسیر جانم شود
دوای دل ناتوانم شود

کند محمل آهنگ این مرحله
بدین گونه پیرایه قافله
گر چون کرد فرمان صد حمله
سپاها نیاز راه شد کهنه

قیامت به آهنگ شیراز رفت
جهانی به آرایش و ساز برد
گلستان شیراز بی رنگ بو
چنان گنج بی کلفت آورد رو

گرانمایه باغی رسیده ز گرد
نه دربسته بی باغبان سر به گرد
مسخر شد ملک ایران تمام
ز کاری چنان آخرش داد کام

ز ایران و توران و چین شد جدا
شدند آن دو بانوی نیک خدا
نکردند آل مظفر خلاف
نهادند شمشیرها در غلاف

ز خاک درش چهره آراستند
همه زان امان دامان خواستند
شدند از فرخ آیین فرخنده رای
بکردار پیشینیان ره نمای

کلید همه گنجها داشتند
بگنجینه داری فرستاد شاه
شدند پیش همه پادشاهان پیش
چو شاهان شطرنج فرمان پذیر

چنین مست سیم سر اسپلیخ
که گاه هست در گنج و گاه هست رنج
پر از دهد گشت گنج کهن
گهی گشت گه آز و در دنیا

شوند آفتاب و همه عرش یک
گهی تاج سرگاه نعلین پای
شدند پیش جو شیر باران
فرستاد آمد از آن سپه که

جهان پیش نام تا زنده
بمنزل بریدن ره از زنده
بسی گشت
بشیراز شد هفت سد وز را

که سرحد قبچاق شد فتنه خیز / گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از نوشت چندان سپاه / که قحطی درآمد بآب و گیاه
ازان تنگ چشمان دون دنی / نه ایستنی ماند نه روستنی
کسی آن چراگاه ندهد نشان / که روزی برون آید از عهدشان
اگر سوی دریا گذارا ورند / تیمم بدریا کنارا ورند
خبردار شد کارفرمای دهر / که سیلاب صحرا درآمد به شهر
ز مفرد سواران دانسته کار / ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
بعثمان عباس جنید دگر / فرستادشان بر سر آن حشر

بقرا‌لی رفتن بایکوتمر و کشته شدن بدست قبچاقیان از کینه ور

شتابنده این بیابان دور / چنین اندر راه وادی ستور
که خان شست اندیشه در کار جنگ / بیک جا دو روزش نبودی درنگ

که دارد تمر دولت تند تیز / بان دولت تیز نتوان ستیز
اگر موی پر دولتت بر سرست / به از تاج دارا و اسکندرست
چو طالعت آن کند پرور جنگ / که نتواندش لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش / وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان فوج میدان گریز / نمی آید آسان بکار ستیز
بایکوتمر گفت کای کردگار / حرامست بر ما سکون و قرار
خبرگیر از دشمن دلفریب / عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت / شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان در انبان نماند / غلط میکنم در بدن جان نماند
بیابان ز شیران از طعمه دور / تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از ستوران ز رفتار سم / فگندند از ضعف تن یال و دم
هر اشتر که بستندش از قحط بار / شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ / که از قحط بر ما شود کار تنگ
ز بیغاره باید به سنگ آوریش / ستیزه کنان سوی جنگ آوریش
پذیرفت فرمان هنربر دلیر / بآهنگ میدان بنالید شیر
کمین عدو را کمان کرد زه / کله کرد ز آهن قبا از زره
زره کرد و پوشش بکین صد بلا / درآمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین پر برزده / چناری عقابی بران پر زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف / که بودیش از گرد و تارک غلاف
بکف مار وش نیزه ده ارش / ز خون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیربند / گلوگیر شیران شمشیربند
وداع حریفان دیرینه کرد / که آهنگ بر قلزم کینه کرد
برآمد به پشت یکی کوه خیز / شد آن آتش از خار هیمه تیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد / بصید افگنی بال و پر باز کرد
درآمد بآن وادی فتنه خیز / ستیزنده را آرزوی ستیز
نظر بر کمینگاه هامی گشود / کزان آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید / بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بآن قیروان / شده موج دریای عمان روان
فرو ماند حیران در آن رستخیز / ز روی ستیزش نه پای گریز
بهم آشنایان بقهر سود لب / که افتاد امروز کاری عجب

چو خصم بسیار و ما اندکی
ازیشان هزار و از ما یکی

گر رو بتابیم ازین رستخیز
دگر چون توان برد نام ستیز

بود مرگ اولی ازان زندگی
که باشد زهم پیشه شرمندگی

سری را که نتوان آوردنش
بشمشیر اولی بود گردنش

وگر حمله آریم سوی نبرد
ستیزه بدریای جوشان که کرد

در اندیشه کار فرزانه مرد
که برخاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیر تمر سلسله
بجنبید ازان سهمگین زلزله

باندک گروهی پرنده پلنگ
صف آرای شد در بهم تنگ تنگ

کمان کیانی زه بر بار کشید
غریو زه از زه بکیوان رسید

هوا قیرگون شد ز پر عقاب
زره را در آورد پیچش بتاب

شباشاب پیکان جوشن شکاف
نهان شد در ابر سیه آفتاب

ستادند گردان آهن کلاه
چو سد سکندر دران رزمگاه

ز بسیاری خصم شان باک نی
ز بسیار بودن سپه باک نی

اگر قلزم آید بکوه شکوه
پریشان نگردد ازان لخت کوه

ز هنگامه بگریختن عار شان
که در رزم جان باختن کار شان

ز بس لکه بگذشت هنگام کار
ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار

فدائی وشان سوی شان تاختند
ز سر خود و از تن سر انداختند

بآن فتنه جویان در آویختند
ز نوک سنان آتش انگیختند

چنان آتش فتنه بالا گرفت
کزان شعله در چرخ والا گرفت

رسیدند قبچاقیان بی شمار
بخون ریختن تیز شمشیر وار

ستیزه کنان در خروش آمدند
چو گرداب قلزم بجوش آمدند

نهنگان دریای کین فوج فوج
بپا بی رسیدند مانند موج

ستیزندگان تمر یاوری
ندیدند از اختر دران داوری

چو پیمانه عمر گردید پر
فرو ماند از چاره ایکو تمر

پریشان شد از ترک و تازیک تیغ
بگردون در آمد فغان و دریغ

چنین بست دستور این زال پیر
که زهرت دهد چون چشانید شیر

جبینی نبوسید آن بی وفا
که آخر نزد سیلی در قفا

پر از کینه بود آن دد تیره روز
که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد حمله ارمنش
پریشانی آورد در دشمنش

چو خورشید رخشان برآورد علم
سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران صف شکاف
ز شمشیر در ترک و تارک شکاف

مشبک همه سینها چون زره
ز تیر کمانهای بخنیده زه

جهاندار ازان نکو بندگی
زبان تیز شد در نوازندگی

ثنا گفت بر کار استادشان
ز مرهم بها خونبها دادشان

نبودی بنزدیک فرزانه مرد
گرانمایه جنسی چو مردانه مرد

سخن کرد ازان ماجرا کوتهی
بآرامگه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوگ آن رزمگاه
بپوشید گیتی لباس سیاه

طلایه روان شد بتیغ و سنان
فرو بست ره بر شبیخون زنان

به اندیشه گردن کشان یک بیک
که فردا بکام که گردد فلک

کرا اختر سعد سازد بلند
که از کوکب نحس بیند گزند

بهر شب هژبران با هوش و هنگ
در اندیشه کار سازی جنگ

زائینه تیغ زنگار گون
بصیقل زدودند زنگار خون

بپستند بر طبل چرم پلنگ | که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرد زه | دگر یک جلا داده خود و زره
یکی نیزه را داد زهراب دار | گر دشمنش را دهد زهر بار
جهاندار در بارگه کرده جای | بدیرینه سالار جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان | ز درگاه سالار تا ساربان
به شهزادگان تخت جمشید تاج | که از روم و از چین ستانند باج
بگردن کشان جامهای ثمین | بها بیش از آن یک سپاهان زمین
به لب منصبان مهر داد و ثمین | نهالی درختی شد از تخم دین
کمر داشان پر ز قرص قمر | که بندند در جان سپاری کمر
بالعام صد گنج پر و زرداد | هزاران چو گلگون شبدیز داد
یلان را چو شمشیرشان تیز کرد | بخون ریختن عزم انگیز کرد
همه شب دلیران پولادپوش | بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خداوند یزدان پرست | به یزدان پرستی برآورد دست
جبین سوده بر سجده گاه نیاز | بده ساز از ناز کارساز

بیرق افراختن صاحبقران به آهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن آن

دم صبح کایت قهر آن سپهر | همه کینه گردید و بگذشت مهر
برآمد بر این توسن تیز گام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه | بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی دو نعره بر پشت پیل | درافتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش | خروش آمد از نیم رویینه پوش
نوازنده کوس زد در آهنگ | برآمد غریو در نگاه درنگ
علمها برآمد بچرخ بلند | شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند
ازان کوه تمکین گران شد رکاب | سر از کوه بر زد بلند آفتاب
روا رو برآمد بصد خیل شیر | هزاهز برآمد بگردون دلیر
یکی بست ترکش بجهد شتاب | برآراست بال آتشکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر | فروزنده گرد آفتاب سپهر
سوی دشمنان دید آنگه بقهر | بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز | جهان سوز گرد آتش رستخیز
گرفت آن دگر یک محاسن بمشت | که امروز ماییم و خصم درشت
شتابان بپال از بساط زمین | درافتاد پیچش بناف زمین
غباری ز سم ستوران گذشت | ز گردون گذر سود از آن برگذشت
زمین آهنین شد ز نعل سمند | ز با علم آسمان بلند
برآراست کشورستان صف به صفت | عنان سمند سعادت گرفت
بر آن هفت سد سکندر اساس | [illegible] لشکر شناس
دران هفت البرز پولاد پوش | نهان هفت دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا | فرو بسته راه گذر بر صبا
قطاس ستیزان فرس سای | ز پر فرق گردنکشان عرش سای
ز چتر و قطاس ستور و سوار | زمین پر چو [illegible] آسمان
زره پوش دشمن ستان فوج فوج | نهنگان بجولانگری بر سر موج

برآراستندش یمین و یسار — عمر شیخ و میرانشه نامدار
ز شهزادگان قلبگاه سپاه — جهان کرد در چشم مردم سیاه
ستاد از قفای صف خصم سینه — که در پی بود صبح صیت ز رو
به پشت تکاور درآورد پای — برآورد آواز رویینه نای
بلرزید گیتی ز سر تا به بن — سراسیمه گردید چرخ کهن
جهانی در آهن چو دریای قیر — ز دستور چنگیز آیین پذیر
همه دشت زادان درنده خوی — ربوده ز شیران درنده گوی
نه از تیغ شان غم نه از تیر بیم — نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم
ز قبچاق و سقسین و بلغار و روس — فرو کوفتند از چپ و راست کوس
ز عقر ایالش بسیار سپاه — جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
به قلب سپه خان خاقان شکوه — شتابنده گردش چو دریا و کوه
دو لشکر نگویم که دو چشمه گاه — رسیدند در جلوه گاه سپاه
برآمد درنگ کمانها ببخت — درخت فلکی گرد شاخ درخت
خدنگ از دو جانب روان از دو — بروی زمین خون ره دو گرفت
یکی گفت بستان یکی گفت ده — یکی گفت حسبت و آن گفت تیغ
شد از سهم پیکان ز بس شورش — زره یاد و صد دیده حیران خویش
خدنگ فسونسای تا آهسته — ز خون دلیران شده سرخ بید
انان خون که پی در پی جانها شدند — همه ریگ آن دشت مرجان شده
بدن آهنین شد ز پیکان بسی — بجوشن نماند چنین سیخ کسی
شده پرچم طوقها شسته باد — چو گیسوی کافردلان تتار
ز لوخون کسی نیزه‌ها منفعل — چو بالابلندان بی‌حرم دل

قوی شد دو بال عقاب دلیر — و یا هر دو بازوی غرنده شیر
علم در پس صف نو آن سرفراز — پس صف بود جای شطرنج باز
ز سوی دگر لشکر آرای دشت — که صیتش ز نه آسمان درگذشت
جهان پیشه از کوس روز نبرد — بدرید این گنبد لاجورد
علمهای خانی برآمد به اوج — محیط صلابت برآمد به موج
ز ریگ بیابان فزون لشکری — ز جوحی تر از آتش به سرکشی
همه زود خشمان دیر آشتی — سرشته ز خشمند بی آشتی
برآراست خان میسره سپاه — هزاران صف از ترک کینه خواه
یمین سپه کرد خان بزرگ — ز نیروی اغلن نژادان سترگ
یمین و یسارش شده آراسته — ز وادی نوردان نوخاسته
کمیتش بجولان سبک پای شد — ز سلطان و اغلن صف آرای شد
نخستین هژبران پولاد دست — به بستند دست و گشادند شست
ز هر دو طرف یکه تازان تیز — گشادند بر سهم کلکان ستیز
دهاده برآمد ز هر دو طرف — دو دریای کین با لب آورده کف
فرو ریخت پیکان ز هر آبدار — چو باران ز قوس قزح در بهار
فشانده کمان تیر چون تیزبار — همی کرد از درع توسان گذار
صف سرفیلان شده سرنگون — فتاده تبا یاک در خاک و خون
سپرها مشبک شده از خدنگ — وزان کرده نظاره مردان جنگ
کمان خم چو ابروی جانان شده — ز هر گوشه غمار تکر جان شده
کله خودها گشته گلگون همه — چو دلهای عشاق پر خون همه
بصف دشتیار ایمن سپاه و — شکستند شیران دشمن شکن

چو بشکست بال عقاب دلیر ز بالاش باید فتادن بزیر
چو خان دید ویرانی از لشکرش فدائی شد و دست شست از سرش

نیاورد تاب شه کامجوی بسوی عم شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه گره ماند در کار خان گروه

برفتن اگر سیل تندی کند چو پیش آیدش کوه کندی کند
از انجا عنان تاب شد سیل بسلدوزیان کرد آن سیل میل

هزبران سلدوز کینه خواه بران خشمناکان ببستند راه
شب تیره چرخ کیانی کمان قرار از زمین برده هوش از زمان

هوا قیرگون شد ز تیر خدنگ جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ کشیدند شمشیر خنجر بزرگ

ببردند سلدوزیان پا ز پیش بکشتند ازیشان از اندازه بیش
شدان سهمگین خان خونین جگر دران سد اسکندری رخنه گر

وزان رخنه بگذشت سیلاب وار بصحرا نوردان چالاک سوار
صفی در پس صف بنصرت بپای برآراست خیل جوجی سپای

چو صاحب قران دید کان شکوه دگر باره آراست صفی چو کوه
قیامت سوی کوه پولاد برد بویرانی کوه فرهاد برد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد از زه دو از قبضها شستها ز سوفارها سود انگشتها
رنیکا رنیکار کردند شست سوی نیزه بردند ناگاه دست

سنانها گرفتند از وهادها نهادند در سینها کاوکاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس نیزها منفعل چو بالا بلندان بیرحم دل
ز پر وار نیامد گزر گران چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان نیزه گذار ز نوک سنان آمده سحرکار
نی نیزها تیر آمد قلم پس آنگاه شمشیرها شد علم

زبر بند شمشیر تارک شکاف شکاف اندر آمد ز تارک بناف
بر آمد چنان گرد از آن رزمگاه که نمود ماهی نهفت و ماه

چنان در هوا پر شد از غبار گران سبزه و لاله روی بهار
در آنجا درنگ خم هفت جوش ربود از سر و مغز پر چرخ هوش

ز فرق سهمگین نفیر سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ز بانگ دو باده بدریده مغز شد اندیشه از وهم از پای لغز

چو شمشیر و نیزه بپایان رسید حکایت بپشت و گریبان کشید
گلو و گریبان گرفتن چو جست نه گردن بجا نه گریبان درست

در آمد به بند کمر کار دست کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین گرفتند و کندند و زد بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت شکست آمد آخر بسالار دشت
گرت دولت از سر رود و تا کنی اگر شیر باشی شوی روبهی

رسیدند دوشیان دلیر چو نخجیر آهو ز میدان شیر
صف لشکر از بیم گریزان شده ز بیم کوه البرز ریزان شده

یکی جامه افگند تا جان برد کلاه از دگر تا سر آسان برد
یکی خود و بر پشت گرگ گران چو پس دید بد خسته خور گرگ سنان

فتاده در آن پهن پشت و درشت
سر ناتراشیده چون خار پشت

فرو بسته ره آب آتش ز پیش
زبس آتش کین ز اندازه بیش

سراسیمه آن قوم سرکش همه
فرو رفت در آب و آتش همه

بصد حیله خان پریشان سپاه
برون رفت از آن سهمگین رزمگاه

دل از تاج و از تخت برداشته
در دولت و بخت انباشته

چنین است آئین این بیوفا
که نوشت دیهیمش اندر قفا

فلک چشم از آن صبح روشن نکرد
که شام از شفق خون بدامن نکرد

نشد سرخوش از جام عشرت کسی
که ناخوش نگشت از خمارش بسی

ترا باد آنچنان کار دست
برو چنگ چنگیز خانی نشست

دران ناحیت اخترش داد کام
که بودی در آن بوم امان صبح و شام

در آن بیکران وادی بوالعجب
نمی بود در بعض اوقات شب

بیا ساقی آن می که آرد فراغ
بود روشنی بخش همچون چراغ

بمن ده که از غم فراغم دهد
درین ظلمت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحبقران بعزم یورش پنج ساله

طرازنده این خجسته رقم
چنین راند در فتحنامه قلم

که چون فتح قبچاق شد شهریار
برآسود از کلفت آن دیار

بفیروزی آمد سوی تختگاه
مه رایتش ثالث مهر و ماه

پر اندیشه ملک گیری دماغ
نکرده دماغش هوای فراغ

بجز ملک گیری خیالی نداشت
ز لشکر کشیدن ملالی نداشت

پی خویش افسانه شهنامه بود
ز خودش کله و ز زره جامه بود

دل افروز روزی چو نوروز و عید
بعیشش نوید سعادت رسید

سوی بارگه شد بتدبیر کار
بزرگان درگاه را داد بار

زمین بوسه دادند نام‌آوران
نشستند در بارگه سروران

لب آراست شیر خیل خاقان گیر
بشیرین سخنهای خاطر پذیر

که ای شیرمردان جغتای زاد
ز عشرت نمی‌باید آورد یاد

کم اندیشه تن پرور می‌پرست
دهد دین تاراج و دنیا ز دست

چو بیدار شمارا دل شیر دار
دل شیر و بازوی شمشیر دار

دل تیغ و بازو بکار آورید
عروس جهان در کنار آورید

عروسی که مهرش دل و جان بود
لبش را گزیدن نه آسان بود

دلیری شد از گنج زر کامیاب
که بر آتش اژدها ریخت آب

بکعبه کسی میتواند رسید
که رنج بیابان تواند کشید

کسی بر سر افسر تواند نهاد
که در راه آن سر تواند نهاد

دگر باره عزم ایران شده
شنیدم که آن ملک ویرانه شد

بفرمود تا آن سپه لشکر تمام
کنند از پی زاد و راه اهتمام

بنوعی که تا پنج سال درست
نباید سفر کرده را زاد جست

فشاند آن جواهر چو بر بندگان
شد آویزه گوش بینندگان

همه گوش ازان گوهر آراستند
زمین بوسه دادند و برخاستند

بشکر خدا و خداوندگار
زبان پیش کردند و پنهان نگار

شد از بحر اندیشه دردانه سفت
بتقدیر تدبیر را کرد جفت

بفرمود کارند خرگه فرود
برآرند چتر و بیارند زود

کند بر زمین پیک سیارگی
کشد بر در بارگه بارگی

دمادم برآرند از چرم گاو — روارو نهد در زمین کاوکاو
زند نعره چون شیر غرنده کوس — کند آسمان از گرد آبنوس
خرامش کند ناقه بادپای — عرب وار گردد حدی گر درای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب — به دولت درآورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهرنثار — که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از روارو بپرداخت جای — ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهانشکوه — ز دریا گذر کرد و البرز کوه
نخستین سر سروران برتران — گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را — ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق — عنان تافت سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته — ز ری تا به تبریزش آراسته
برون رفت بیدار از آن ناحیت — درآمد بآن بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی کرستان شتافت — وزان بوم و بر کام دل بر نیافت
فرو شست از آب شمشیر تیز — از آن ناحیت نیز گرد ستیز
گره های آن رشته چون باز کرد — دربارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این چالش آمد بگوش — ز حرفی که بودند عمری خموش
که آل مظفر بخت نگون — تهاون نمایی ز حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران — فراموش کردند بداختران
ممالک که از کردگار عطاست — به شهزادگانش سپردن خطاست
کسی را که شه بود روزی بدر — ز سودای تاجش تهی نیست سر
به شهزادگان ملک دادن دلیر — نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند — رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچه شیر چندان زبون — که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن جهان را نهنگ — سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز نستر فرو کوفت طبل رحیل — درافتاد جوشش به دریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه — تو گفتی که شیریست در بیشه
نمیداشتش در حساب کسی — کسی چه که اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب — سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کرد عقلش بهمت خطاب — که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خرد و مپندار هش — که افعی بخوردی بود مردکش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی — اگرچه بود خرد خردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی — تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیراز نزدیک شد شهریار — بگفتا دلیران پر زور عیار
شتابند در ساز کار نبرد — تغافل نورزند مردان مرد
صف آرای این لشکر کینه خواه — چنین بست صفهای کین رزمگاه

لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردنکش از آیین غرور

که چون صبحگه شهریار سپهر — ز کین دلیران برافروخت چهر
بحکم تمرخان یوز سنجری — فلک سای شد سنجق سنجری
ز فر نفیر شد تا گذر — همه گوش گردون و بیان گشته کر
گریزان ملک زان فلک نفیر — چو مرغان ز شاخ درخت از فلک
یکی قلزم آهن آمد به موج — نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها / ببستند بر بختیان گنگها
ستوران شیهه پیلان در خروش / بجیم و زره زیور یال و دوش

بزیر سم هر تکاور زمین / بدانسان که جرم جهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط صلابت درآمد به موج

یکی کوه آهن ازان هر بهر / اتاغه سر کوه لخت ابر
شه کامران خسرو سرفراز / دو قول از پی کاکین کرد ساز

یکی مرکز رایت فتحیاب / گرزان بسر اژدها بود و تاب
دگر قول را رایت خسروی / ز پور جهانگیر جان شد قوی

شدش همعنان شاهرخ در مصاف / بسان دو شمشیر در یک غلاف
چو قلب و یمین و یسار سپاه / رساندند نیزه بخورشید و ماه

بجنبش درآمد محیط ستیز / بآهنگ شیر از شد موج تیز
چو بدخواه آگه شد از کار او / که آمد قیامت به پیکار او

ز گلبانگ شیر افگنان دلیر / گریزان شد از بیشه آشفته شیر
بپیغاره اش گفت زالی بنام / که ای برده شمشیر ترکش نیام

چو بازوی شمشیر داری قوی / چرا پیش گرزی کجا میروی
ز ناموس و نامت اگر بهره ایست / سرت را ز دستار معجر به است

چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر / دو سه پاره نان گر خوری ده گیر
ازان سرزنش شیر شمشیر زن / برآمد بکوشش از آن شیرزن

بغرید و برگشت چون هم ستیز / نهنگی برابر ز دریای [illegible]
ز شیران جنگ آوران نامدار / ابا کرده بیعت سه باره هزار

فگندند گردان پی و هم و بیم / برابر سپاهان زدی طلا کجیم
ببستند زرینه مهمیزها / بخون نیز گرده یک آوزها

بسر بر نهادند خود فرنگ / نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در بر ز آهن قبا / ببالای آن نیز ترکش عبا

نهادند زه بر دو شقی کمان / و شقی کمان اژدهای دهان
در اندیشه خصم صاحب قران / که جنگ آوری یار و دیر گران

که ناگاه از طرف باغات شهر / برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشگافت آن سهمگین تیره گرد / نمودند فوجی بسان نبرد

گروه زره جامهٔ پرشکوه / بهم متصل گشته چون لخت کوه
ز میدان کین پای بنهاده پیش / که سیل دمان و شتابنده بیش

ازان هر یکی همچو تیر خدنگ / که چون شد روان بازگردد ز جنگ
ندیده کسی پشتشان در مصاف / بجز تیر کز پشت بگذشت صاف

ز دندان دلیران آهن غرور / بیکبار مهمیز بر ستور
شده شاه منصور شیر دلیر / بران خیره وزندگان [illegible]

برآمد ز نا و ز برنا و پیر / شپاشاپ پیکان قشقاش تیر
کشیدند از ان تیر باران سپر / کله های بارانی از خود زر

صدای سم و شیهه باد پای / درآورد ماهی و مه را ز جای
ز پیچاک مار کیانی کمند / بپیچید بر خود سپهر بلند

سوی قول شد سیل دمان / شدند آن هژبران کشیده کمان
صدای کمانها درآمد بگوش / پی غارت عقل و تاراج هوش

یلان را شد از هر طرف چشم تیر / چو درگهای غیرت تن جای گیر
یکی حمله کین شد موج ریز / به البرز خشم آمده در ستیز

زگردی که برخاست از رزمگاه — جهان گرد چون چشم مردم سیاه
زلب تا بگوش آمد آوازها — دو صد بار ره گم کرده راه گرد
بکف شاه منصور برنده تیغ — کف آورده بر لب چو غرنده میغ
اگر چه بود کوه ثابت قدم — چو آید قیامت بریزد بهم
بهم بر زد آن قول را تیغ او — بلرزید از ان آسمان کهن
زگرز گرانش بهم در شکست — ز قوت بماند چو بشکست دست
کند حمله چون تیر خورده گراز — شود فرض فرزانه را احتراز
زنیزه شده جان تنها صد دری — نهنگی گرفته بکف اژدری
بدندان که انگشت حیرت گزید — زمانی گریبان حیرت درید
رسید آتش کین دران جمع تیغ — چو پروانه خود را بر آن شمع زد
زغیرت شفقت چون سیل مست — پی خواهش نیزه بازید دست
نجنبید آن کوه تمکین زجا — دران شور و غوغا فرو داشت پای
دو جانب بسا نیزه تیغ و دو رو — بجو دزراند و آن نامجوی
چو پروانه خود را زند بر چراغ — نمیرد چراغ او بسوزد دماغ
بزیر سپر فخر شاهنشهان — چو زیر سپهر مقوس جهان
دران رزمگه نیزه بازی نمود — بقلب سپه ترکتازی نمود
کشید و کشا وند تیر و کمان — برآمد فغان از زمین و زمان
چو شد در نورد دیده آن کمان — کشیدند شمشیر برنا و پیر
زچوبی که تیرک زد از فتنه گاه — یلان را برافراخت بر کلاه
گران گرز در دست مرو دران — وزان در دست سروران گران
تبرزین بخود دلیران کشته غرق — چو تاج خروسان جنگی بفرق

بدان گونه گم شد دران گیرودار — که مصیبت آبه چرخ از شمار
رسیدند آن قول را بیدرنگ — پراگنده کردند مردان جنگ
فکندند آن درنده دد از چو صله — دران سد آهن غبار از دله
چو روی آورد سوی کهسار ها — بیابد با و جای کردن بها
وزانجا عنان تافت بر میمنه — بر آید آنچنان بت را شکنه
وزان پس بپیچید بر میسره — دران نی سره ماند نی ...
اگر گر ویدیو دیوانه آرد ستیز — بود خوشتر از ما جرای گریز
ترخان در اندیشه چاره روش — بجمع دلیران بی نظاره آن
که پیچید سویش عنان سمند — کشیده کمان و گشاده کمند
چو صاحبقران دید آن خیره کش — نه از رزم نه وهم دا از پیش
زنیزه بکاوید نه نیزه دار — زشمشیر خسته دو صد نیزه دار
ز طوفان نجنبید زجا آسمان — نجوید ز امواج قهرش امان
زند تیغ اگر برق بر فرق کوه — نبیند الم فرق آن پر شکوه
سپر برسرش آن یل ارجمند — فرود داشت از بهر دفع گزند
چو بود است کان شاه با زخم ... — نهفته چو در بن چناز آسمان
چو دیدند گردان قلب سپاه — که با اژدها تاخت ترک بلنگاه
ز بس در هوا تیر پر زد بهم — نه بر رفت گرد و نه بنشست هم
برآمد چکاچاک شمشیرها — کشید آن چکاچاک تا دیرها
شده خود ها چاک چون لاله ها — چو گلها سپر گشت پر کاله ها
سنانی که در دست سفاک بود — سر و مغز را ما ضحاک بود
بهم خون نشانید گرد سپاه — چه گردی که برشد ز ماهی بماه

برافروخته شاه رخ در مصاف / برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان پا ز صف / بهم جمع گشتند از هر طرف

باندیشه فرق خصم درشت / پراگنده انگشتها گشت و مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان

دران سهمگین عرصه هولناک / که میشد دل شیر از هول چاک
در آمد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی

در افتاد از باد صرصر درخت / پرید از سر شاه منصور بخت
پس آنگه صف خیل ایران زمین / گریزان شدند از یسار و یمین

برآمد خروش بگیر و بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
به نیزه یکی دیگری [illegible] تیغ / [illegible] خبر رفت [illegible] آن دریغ

فتاد آن بر ابرش گران سمند / یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شمشیر در آن تنگ گاه / سر شاه منصور از دوش شاه

پی توره زانوزنانش کشید / که در پیش خان تن جانش کشید
سری کو نیاید بتیغ فرود / بخواری بخاک ره افتاده بود

مبین گرچه شیری عدو را حقیر / بیندیش از آن کو بود شیرگیر
منازار [illegible] خیل [illegible] / که پا شد [illegible]

بسر پنجه آهنینت مناز / که آهنگرانشد آهن گداز
مصاف ار چه [illegible] / مباش ایمن از حمله گرگ [illegible]

پس آنگاه گردشه شاه نام / ستادند گردان توران تمام
بگفتند بالا [illegible] / سراسیمه [illegible]

چو زاندیشه کینه شه کرد بس / تماشای شیر از گردش هوس
[illegible] / شد آن [illegible]

بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار پیاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی دمی پرستم کند

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر

طرازنده داستان کهن / چنین شد حلی بند بکر سخن
که از فر اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی

رسیدند نیکان آن بوم گاه / که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند

که ای عالم آرای اقلیم گیر / زبیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک ایشان بود / وزیشان جهانی پریشان بود

رعیت زبیدادشان در گله / مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنها این دیار

شه عدل گستر بفر پادشان / رسید از ستم کرد آزادشان
بکشت آتش فتنه [illegible] که بود / ز آل مظفر برآورد دود

بپرداخت از فتنه آن بوم را / برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد / چه زیبا تذروی بشهباز داد

ز تبریز تا سرحد ملک روم / زمیرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاکوش را / برآراست اورنگ [illegible]

بهر شهر ایران و هر منزلی / فرستاد فرخ فری عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته / بایشان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام آوری — پیام آوری نی که نام آوری

ز حرف رسول خجسته پیام — نیامد برون انقیاد تمام

مرا نه حد صلح و نی روی جنگ — وزان هر دو پیام در آهنگ

ازان سرکشی آن سکندر نشان — شد آشفته چون طرهٔ مهوشان

به آهنگ بغداد شد ره نورد — برآورد زین گوی گردنده گرد

ببستند بر خنگ وادی نورد — که از روی دریا برآمد گرد

چو زد بارگه در بر ایلک — ستاره به دیدار و پا و فلک

کبوتر که مرغی بود نامه بر — ز ما کرده بغداد را خبر

ندانیم عیسی تبر از غلط — کبوتر به بغداد میبرد خط

که آن تیره گردی که چون شام بود — نه گرد سپه گرد چون شام بود

چو سلطان بغداد آن نامه دید — بخندید و در اهل هنگامه دید

فرستادهٔ اوست این تیز پر — ز دنبال این میرسد بی خبر

ز دنبال آن مرغ فرخنده فر — عقابان جنگی گشادند پر

روان شد به بغداد چندان سپاه — که روی زمین شد همه شاهراه

شد از تیره گردی که انگیخت سم — در دهای سیاره در خاک گم

شتابنده گرگ سید خروش — خروش از نفایش رسیدی بگوش

چهل فرسخ آن راه دور و دراز — که گرد آن جهانگیر ترک کناز

رسیدند از پی دگر فوج فوج — ز دریای چه پوشان همه دشت موج

نشان شد از تیره دریا کنار — هر آن آن نشان نیزه دار

ببرید جسر و برید از وطن — گریزاندند ازان وطه فرزند و زن

بدان سان که دریا درون شاخ تنید — که از کشمکش بار نشنا شنند

چو آینده ره یافت نزدیک شاه — زوال بغداد شد عذر خواه

همین بود مضمون آن گفتگوی — که آن نکته دان گفت از چاره جوی

تو حال خود عرض کردم تمام — تو دانی دگر بعد ازین والسلام

چو رخصت به ایلچی بغداد داد — جهانگیر شکار اسفر باد داد

چنین حکم شد کز ضعیف و قوی — دو مشک از پی کار در بار وی

دو بال از پی مرغ دریا خرام — شود آن دو پیکر که بردیم نام

چنین گفت با مردم آن دیار — که شد راست گو در جهان شهریار

ندیدند از راستی چون گزیر — بگفتند آری شد دلپذیر

بفرمود تا بر نقیض نخست — یکی نامه املا نمود چست

ببستند بر پای مرغ دگر — که بغداد یا را بود نامه بر

فرو ریخت از زوج یاقوت در — که هست آن ز تدبیرهای تمر

هماندم فرو بست بر دجله پل — گذر کرد ازان پل بنیم مغل

شتابان شد آن سیل دریا شکوه — که نزدش یکی بود صحرا و کوه

جهانی روان از یسار و یمین — نیاورد تاب روا روزمین

ازان تیز رو خیل آهن شتاب — در آموخته رفتار تیز آفتاب

چو مرغ سحر خیز فریاد زد — علم بر لب شط بغداد زد

بیک دفعه ترکان مغرور سوار — رسیدند آنجا دو پنجه هزار

جهان پر شد از شورش و بانگ کوس — بدریدی این گنبد آبنوس

بدندیش غافل ور آن روی آب — چو بیدار شد زان قیامت ز خواب

اگر خانیانرا ز اندیشه دور — دلاور دلیران آهن غرور

ز رستم سیوفان وادی نورد — بگردون شد از شط بغداد گرد

ستوران در آن آب هنگام رو / سپردند زانسان که آبی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار / نهنگان دریا بدریا کنار

زبر کلاه یلان بی غلط / پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب / برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس و روئینه نای / درآورد بغداد را از جای
هراسنده بیچاره کان زاغ بود / غریوی گران شد سپیده بود

یکی گفت گویا قیامت رسید / سرافیل صور قیامت دمید
دگر گفت کاینان شب پرستند / همانا که بی بال و پر ستند

و یا مردم آبی اند این گروه / که دریا بود زیرشان بی شکوه
بگفت آن دگر کیک مگوئید پر / بود این قیامت سپاه [illegible]

دلیران گذشتند از آن آب تند / ز تندی دریا گذشتند کند
گذر در روان تازی غرقاب شط / گذشتند آسان چو پرنده بط

چو صاحبقران شاه دریا نوال / ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو شکار / ز دنبال آن خصم خورده شکار

رسانید درگه نشینان بعرض / که بر ما همه سد کنون فرض
مناسب نباشد ز باز سفید / که در صید گنجشک بندد امید

بلی غرق موری یکی قطره بس / چرا بایدش رفت جیحون ز پس
غلامان این آستان رفیع / کنندش به نیروی بازو مطیع

ز سختی و دوری ارسته بیم / ز دنبال تا میرود میرویم
براند اگر ماه بی ملال / بدامش در آریم و بریم بال

عرب را بود ناقه گر تیز رو / بر درخش ترکان ز صرصر گرو
بود شیر آهوش اگر وقت کار / بود چرخ ما تیز آهو شکار

وگر باد گردد سلیمان شویم / بر و قادر حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیاید بدست / ز کوشش نخواهیم از پا نشست

پسندید شه حرف سنجیده را / پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشیدرای / در ایوان سلطان بغداد جای

فرستاد فوجی ز شیر افگنان / ز دنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان قدم کرد دریا چه / ز عمان برانگیخت دریا چه

شتابان شد آن تند آتش تیز / که آتش فشان بود و سیلاب ریز
ره دور و تعجیل و تنگی جو / بماندند اسپان تازی گرو

چهل از هزاران آن هر سوار / ز ترکان آن دولت استوار
بدشمن رسیدند در کربلا / هزاران بماندند کین صد بلا

بمیدان رسیدند ز هر آتشی / بود باغ پر آیش رس آن کشی
اگر دجله در بیابان رسد / چو ره دور شد کم بپایان رسد

یکی آتشین وادی هولناک / که از هول آن دیو گشته هلاک
هوایش ز آتش فروزنده تر / فروزنده تر بوده سوزنده تر

چنان ریگ گرمش زمین تاب بود / که نعل تگاور در آن آب بود
چرنده در آن سوزناک آفتاب / همی گشت بر روغن چو کباب

در آن بر آبی که استیده بود / همین چشمه گرم خورشید بود
هوا آتشین تشنگان بیقرار / همین تیر و تیغ و سنان آبدار

همه تشنه لب نیمروز تموز / تنوری کز و آتش افروخت سوز
ز گرمانه در مرد و مرکب مجال / جهان آتشین و پیشین زوال

ستور ایشان مانده از دو هم
برآراست قلب و پسا و یمین
زلم بود چون خود نخوردند غم
[illegible]
بسی تیر داریم اگر ما کمیم
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه
[illegible] ز هجوم [illegible] ساک
[illegible] زمین
ز پیکان چنان آتش افروختند
کسی گر ز تیری [illegible]
نشسته [illegible] تیر [illegible] جنگ
چو ترکش شد از تیر پرداخته
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز پیکان آهن در آن [illegible] شکست
گرانمایه در دست [illegible]
سپاهش همه کشته و دستگیر
درین لاجوردی [illegible]
سوم [illegible] بخش حسین
[illegible] نصرت [illegible]

چو اسپان تصویر نار و وهم
کزآن قیامت برون از کمین
که بسیار کس شد ز بهر کم
بهم جنگجو آشتی ناشناس
بزور کمان هر یکی رستمیم
فکندن توانیم بر خاک راه
ز بسیاری وحش صحرا چه باک
برآمد فغان از بسیار و دین
که بر مالک بر فلک سوختند
خبردار گردیش تیر دگر
درخت خدنگی شد بی درنگ
شد از هر طرف تیغ افراخته
زمین از گردون در آویخته
ز چشم بتان فتنه انگیزتر
نشید گرههای آن شور باز
زبردست هنگامه شد زیردست
یکی را گریبان یکی را عنان
شده خانه تاریک عالم آن
ز دنبال مطرب سرود [illegible]
که هم عین تو رستم هم [illegible]
ببستند احرام درگاه شاه

چو دانست بغدادی کینه ساز
چو دیدند ترکان شیرین شکار
دلیران ز اسپان بزیر آمدند
لب آراستند آن فدائی و شان
چو تیر قضایی خطا تیر ماست
ز تیر جگردوز مایی [illegible]
بود هر یکش صید یک تیر ما
کمانها ز بازو در آمد بدست
خدنگ سپاهی زدند آنچنان
ز زنبور پیکان خارا گذر
گذر کرده تیر از زره آنچنان
پس آنگاه چرخ آن هوا
کشیدند شمشیرها بیدریغ
ز خارسان آتش فتنه تیز
ولی عاقبت آسمان بلند
ازان صیدگه هیچ صیدی نجست
بصد حیله بغدادی تیره بخت
چنین است دستور چرخ کهن
شدند آن دلیران فیروز جنگ
ز خاک درش چهره آراستند
غنیمت بر آن [illegible] شتافتند

که آمد بتیر عرب ترکتاز
که ایشان کمند و عرب [illegible]
چو شیران بمیدان دلیر آمدند
بدل داده هم رای [illegible]
هنر بر فلک شیوه نخچیر ماست
توان یافتن هر یکی با یکی
درین صیدگاه هند نخچیر ما
کشیدند تا گوش [illegible] شست
که پیکان این سخت سوفار آن
مشبک چو زنبور خار سپر
که با دار خم زلف سیمین تنان
نشستند و کردند [illegible]
بدشمن نمودند بازو و تیغ
زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
رسانید بغدادیان را گزند
نبودی تهی [illegible] نخست
برون برد از آن دشت [illegible]
که چون سر بر آری [illegible]
ز هنگامه داوری [illegible]
همه یافتند آنچه می‌جستند
زمین بوس درگاه [illegible]

بیا ساقی آن آب سوزنده را
مروق می لعل فروزنده را

بمن ده که از قید هستی رهم
ز اندیشهٔ خودپرستی رهم

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیاربکر و دیگر مواضع سرحد شام و آن نوشتن تقتمش خان جهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرمان ده تاج بخش
بکشورستانی چنین اندرخش

که از صیت نوبت زنان تتر
بر و بوم بغداد چون گشت پر

پس آنگاه نقاش بهزاد دست
ز نام نکویش درم نقش بست

در اطراف ملک عراق عرب
خطیب از ثنایش برآراست لب

عراق عرب را چو آباد کرد
دیار حسن کیف را یاد کرد

شدش زان ملوکانه جاه و مقام
هوای تماشای سرحد شام

بفرمان عالم مطاع تمام
ببستند پرده سرا اشتران

نهادند زرینه زین بر سمند
شد آواز کوس و از رود بلند

بجنبش در آمد زمین و زمان
در آموخت جنبش بهفت آسمان

نخستین جهانگیر گردون شتاب
شد از عرصهٔ ماردین کامیاب

در آن بوم و بر هر حصاری که بود
گرفتش در آن دم چو چرخ کبود

چو زد سکه بر نقد سرحد شام
ز نام نکویش درم دید نام

بتاراج کرجی فرستاد کس
که آتش فروزد از آن خار و خس

چو یکماه شد طرف دریای [illegible]
شد از خیمه و خرگه شاه پر

که ناگه رسولی ز شروان رسید
که طوغان ازبک [illegible] رسید

قبچاق آمد گران لشکری
از آن هریکی فتنهٔ کشوری

شد آشفته چون سیل آن ستیز
وز آن باد شد آتش فتنه تیز

سپاهی ز رستم کرد آهن جسد
که بستند بر راه آن سیل سد

خرامان شد آن از سیلاب تیز
که بنشاند آن آتش رستخیز

گریزان شدند آنچنان سرکشان
ز آوازه شان نی ز آوازشان

پس آنگاه خسرو گردون سریر
بزانو در آورد دانا دبیر

که از من بخان نامه ساز کن
بر ویش در مهر و کین باز کن

بگویش ورا ای ز دریا نهنگ
که هم یار حلیم و هم مرد جنگ

بیارایش از حرف بیم و امید
فکن بر سمن سایه مشک بید

نویسنده بر صفحه خامه سای
شدش صدر آرا بنام خدای

وز آن پس سخن را چنین برگشاد
که ای خان بن خان چنگیز راد

بیا پای در راه انصاف نه
که نبود طریقی ز انصاف به

مکن حق خدمت فراموش نیز
که بدتر نباشد از آن هیچ چیز

تو خود بزم و رزم مرا دیده ای
ز من مهر و کین نیز ورزیده ای

میندیش از این و ز پیش آهنگ
که منجر شود ماجرا هم بجنگ

سپاهی که گنجم ببین اژدرش
که هست اژدر از نیزه هم بر سرش

از آن کوه لعلت نیاید بچنگ
که کانش بود خوابگاه پلنگ

وز آن بحر در مشکل آید بکف
که دارد نهنگان بگرد صدف

وز آن گل بکش دست کز غنچه خار
کند آستین پاره ساعد فگار

منه پای در کوی آن لشکری
کز آنجا سلامت نرفته سری

شنیدم که با ما سر دشمنیست
دماغت پر از کبر و ما و منیست

سوی کشور ما آوری ترکتاز
کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ — که آری سوی باد صرصر چراغ

من آنم که امروز در کارزار — برآورده‌ام از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجاست — همان رمح خصم افکنم اژدهاست

بود بیش از بیشه لشکرم — زیاده شده عرصه کشورم

از آن اژدها بچگان این زمان — شده هر کدام اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم بباغ — شده مشعلی نیز از آن هر چراغ

وزان جوزه بازان نورسته پر — شده هر یکی شاهبازی دگر

بهم برمزن یار قبچاق را — بر ایشان مکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم بر گردنت — بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری — طریق مروت بجای آوری

بصلح ار فروزند شاهان چراغ — شود شهری از لشکری پر فراغ

وگر رو بمیدان کین آورند — بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام لعلست و بزم — وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم

بمهرم ترا شمع مجلس فروز — که کینه‌ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام — حکایت برین ختم شد والسلام

چو آن نامه گردید پرداخته — ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرر شد آنگه ز مردان کار — ز بهر رسالت یکی نامدار

خردپیشه چیزی ز کار آگهان — چو شمعش پر از آب و آتش زبان

سخنهای روشن‌تر از آفتاب — یکی آب حیوان یکی زهرناب

بخدمت کمربسته فرزانه مرد — سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامه صاحبقران بخان خانان و مصلحت کردن خان بسبب انشاء بعضی دمها دا

رقم سنج این صفحه چون نگار — چنین کرد آرایش روی کار

که قاصد ز دربند چون درگذشت — درآمد بسرحد قبچاق دشت

شد آن ره نورد منازل گذار — در آن دشت با خان خانان دچار

بپیغام و پیشکش هرچه داشت — زبان را پی عرض آن برگماشت

بدان گونه کردش ادای فصیح — که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان خاقان تبار — بزرگان قبچاق را داد بار

کشیدند گردنکشان سپاه — در اطراف آن خرگها بارگاه

در آن انجمن آن ثریا جناب — ز لعل لب انگیخت یاقوت ناب

که اولیست ترک نزاع [illegible] — نمی باید آزار او کرد پر

ندارد چو او کس بلند اختری — بکشورگشائیست اسکندری

کنند اختر و آسمان کار او — ز دولت بود گرم بازار او

قضا و قدر کارساز وی‌اند — درین صیدگه جره باز وی‌اند

هراس من از دولت تیز اوست — نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

فرو ریخت چندان گرانمایه در — که دریا تهی گرد و آفاق پر

پرستش نمودند خان را همه — که بازیم پیش تو جان را همه

مبیناد آسیب دوران تنت — سر ما فدای سم توسنت

باین پهن دشت معموره دور — چو گردیم قانع به نخچیر و گور

شود خسروان را درین سیر کاخ — فراخی ده و زین ملک فراخ

ز شهر است آرایش خیل شاه — ز صحرا نروید بغیر از گیاه

بود شهرها جای شاهان بس — نشینند دشت خار است و خس

نمی بود گر طالع خان قوی / نمیداشت پیرایه خسروی
گر او راست دولت ترا هیبت است / ز اسباب حشمت همه حیرت است
بخیلش غلامان این آستان / توانند شد نیز هم داستان
بچنگال خونریز و دندان کین / به از شیر شهریست شیر عرین
سر کو ز راه تو باشد دریغ / بود لایق طشت و در خورد تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنم / همه کار دشوار آسان کنم
ز شمعی و ماهیچو پروانه جمع / که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما / ز تو بال دادن پریدن ز ما
مرا ما ندانیم ازین گفتگوی / چه باشد غرض چند شد صلحجوی
بما از ضرورت صفا میکند / نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم سازگاری کنند / مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعده دل نوازی دهند / که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندید کسی هم رکاب / نتابند با هم مه و آفتاب
نسازند با هم دو جنگی خروس / که باشد فریبنده یک عروس
ز اندیشهای کج آن بدگمان / برفت از ره آخر چو ناکج روان
ز هم صحبت بد گزندت رسد / پسندش کنی ناپسندت رسد
ملک فتنه انگیز را همنشین / بسا دمدمه مار در آستین
وزیران کج بین ناهوشمند / رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود در قباد / که نواب نادان دهستش بباد
شهان جهان را نباشد گزیر / ز جمع دلیران دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای / نگه دارد ش مرد دانا برای
چو نادان شود نایب پادشاه / شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول بدخواه را / طلب کرد آینده شاه را
بابرو درآورد چین غضب / رشید و بداد او فرو بست لب

رسیدن ایلچی صاحبقران از پیش تقتمش خان و برآشفتن و بخشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن شیر خیل فرخنده مآل از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق و بلاد شمال

بتعریض و تشنیع گفتش جواب / چه قاصد که از غصه فرسود تاب
سخنهای بر پهلویش نیشتر / درستانه دیبا جهان نیشتر
جوابی که آتش فروزد ز آب / بزهر هلاهل لب آلوده
چو خار خسک هر طرف نیشتر / بزهراب داده سنانهای تیز

همه سرزنشهای جانگداز / ز اندیشه آشتی بی نیاز
چو آن چند گفتن بپایان رساند / حکایت ز طغرا بعنوان بماند
برآشفت از آن تیغران زبان / شد آتش فشان اژدهای دهان
چو شمع از دهن آتش افروختش / ز گرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود کدامین چراغ / شد خان بدینسان پریشان دماغ
درین گفتگویش بد آموز کیست / درین نیک و تلخ آتش افروز کیست
کنم اخترش تکیه گیرند / مرا از نوی تصور کند
فرستمش تحفه ز روم و شام / کنم تحفهای مرا باج نام
چو لایق بود هر کس اکرام را / که از باج نشناسد انعام را
بآهنگ قبچاق بار دگر / کنم خیل خود را شماری دگر

بنا کم بلابس الش این بار گوش / که از مستی دولت آید بهوش
سپاهی هم سوی آن دشت دور / درانجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگه که یکسر سپاه / درآیند در عرصه عرضگاه
کشندان دلیران چابک عنان / همه عرض گوپال و تیغ و سنان

کشیدند بر دوش مردان کار / زرهای داودی زرنگار
بزیر زرهها یلان فوج فوج / نهنگان بجولانگری بر سر موج

عقابان از کار کین بی ملال / ز قربان ترکش گشادند بال
گرفتند گرز گران کین وران / که سازند از آن پله کین گران

بسر بر زده چابکان یکسره / درفشان چو مرغان پران جلوه گر
بجلوه ز هر سو قبا آهنان / قبا آهنان نی که روئین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط تهور درآمد بموج
یلان بر ستوران گردون شکوه / پلنگان بجولانگری بر کوه

بپا کوفتن تازیان گزین / مرصع لجامان زرینه زین
همه رعد شیهه همه برق رو / برفتار برده ز صرصر گرو

علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند
همه سر علم زیور آسمان / شده حلقه مهر بر آستان

محیطی ز آهن شده موج بار / همه ماهیش خنجر آبدار
ز خار سنان سبزه هر دشت و در / گل و غنچه اش گشته خود و سپر

جهان نیزه دارستان دشت و در / شده کوهی گرز همین خار پشت
نخستین بآن عرصه عرضگاه / رسیدند شهزادگان کینه خواه

بآئین چنین بر نشسته همه / کله گوشها بشکسته همه
رسیدند یکسر سران سپاه / رسانده بعیوق پر کلاه

برآراسته یک بیک ز رنگ / کشیدند صفها بآهنگ جنگ
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه / کشید اشهبی بر در بارگاه

برآمد ببالای زرینه زین / ثریا سریر سلیمان نگین
دم گرنا رفت تا آسمان / بلرزید بر خود زمین و زمان

بسنجیدن آن عمان و مدگوه / عنان تافت خیل دارا شکوه
بهر فوج از آن خیل انجم شمار / که کردی گذر آن شه کامگار

سر سروران گرده سترگ / فرود آمدی پیش پای بزرگ
بدستور رسم سلاطین پیش / کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش

وزان پس رساندی بهر کام / بمدح جهانگیر قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین / ترا فتح و نصرت بسی یار دین

بسنجی کرت خصم جوشن بود / چه جوشن اگر کوه آهن بود
بابروی شمشیر تارک شکاف / شکافد دریش تا رک تا بناف

اگر آفتابت بود کینه خواه / شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زراندود افراسیاب / ببندیم بر زین بگیران رکاب

چو شه دید ز ایشان نکو بندگی / برآراست لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولادپوش / ز البرز تا قلزم آمد بجوش

بجلوه درآمد دران عرضگاه / بتعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشورکشایان معرود سوار / رقم زد نویسنده شش صد هزار

بقصد بلاد شمالش بسیچ / زمین از زوار و درآمد به پیچ
ز دربند تا کوکند گرد تیز / بدوران نمودن ایلغار تیز

شب و روز از آن رفتن بی‌درنگ / ز شبگیر رهوارش آمد به تنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه / که آمد سوی پشت سیلاب کوه

به دانا دلان کرد اندیشه‌ها / هژبران طلب کرد از بیشه‌ها
برآراست لشکر به آهنگ جنگ / که در کار جنگش نبودی درنگ

شبابان شه دان و جله کینه‌ریز / که پر بود از کین پشیمینه‌ریز
چو آن هر دو کوه بیابان‌نورد / شدند از هم انگیز طوفان گرد

فرود آمدند و انجم سپاه / برافراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر / فرود آمد از پشت خنگ سپهر

برآمد ز درگاه شاه این ندا / که کس از فشونش نگردد جدا
دلیران کشد هر کسی پای خویش / نجنبند تا روز از جای خویش

ز آتش فروزی بدارند دست / نگردند زنهار آتش‌پرست
دم سرد سوی چراغ آورند / خزان در گل سرخ باغ آورند

ببندند راه سخن را چنان / که نتوان گشادش به تیغ و سنان
نفیران فرمان ده بحر و بر / شدند آن هژبران همه کارگر

سپاه آراستن صاحبقران نوبت دوم در سر حد ظلمات بجنگ توقتمش خان و عنان تافتن خان از آن مهلکهٔ جان ستان

سر پاسبانان بیدار مغز / نشد از شبیخون زبانها بلغز
چو افراسیاب سپهری سپاه / برآمد برین بارگی صبحگاه
در اورنگ خاقان شرقی سر هجوم / پراکندگی در سپاه نجوم

بفرمود دارای روی زمین / بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای / به تعظیم برخاست او از نای

دم نای بر شد بدین سبز کاخ / وزان باد بشکست [illegible]
شد آن صور غارتگر زندگی / سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند درگه نشینان شاه / چو برق شهی بر در بارگاه
بامید پابوس آن کامیاب / سراسر دهن گشته زرین رکاب

در اورنگ پا در رکاب سمند / مسیحا برآمد به چرخ بلند
بجنبش درآمد زمین آنچنان / که جنبش فراموش کرد آسمان

فلک سای شد طوق چتر سیاه / در آویخت گیسو به رخسار ماه
زدند از پی کار تیغ و سنان / به نوبت در جنگ نوبت زنان

خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت به بازوی مرد
علمها برافراخت منقلا / چو گیسوی خوبان سراسر بلا

قطاس ستوران اشهب کاب / چو گیسوی کافر دلان فتنه‌باب
ز گلهای زربند هفت رنگ / بسرها شگفته گلهای جنگ

بجلوه ستوران همچون پری / عروسان رعنا بجلوه‌گری
یلان در زره‌های پر زیب و زین / چو در حلقه‌های سر زلف شین

بمیدان شتابان جهانی شکوه / به تندی دریا و تسکین کوه
شه نیزه و نیزه‌دار دلیر / جهان بیشه پر ز غرنده شیر

در ابرو گره شاه بهرام خشم / برآرایش لشکر انداخت چشم
ز جنبش نژادان سنگین گروه / یمین و یسارش گران شد چو کوه

ز شهزادگان مرصع کلاه / شده سد اسکندری قلبگاه
جهانبان به تعلیم آتش‌زبان / ز دولت شده جمله را پشتبان

وزان سو چو خان همایون شکوه / سپاهش دریا برآراست کوه
زرستم کمانان پولاد پوش / درآمد بصحرای قبچاق جوش

علمهای شعبان شش چنگ تیز / بجنبش درآمد بکین انگزی
سپاهی که نتوان شمارش خیال / زتخمین برون بیشتر از محال

بلاها زبالای پیرن خاسته / بآیین چنگیزی آراسته
قبا کرده سوزنیه چون شیر نر / دراهن نهان همچو کوهی دراز

جوانان چو پیران جهان دیده روی / نهنگان ندارند بر روی موی
کهن سال پیران وز از توان / نمایند در چشم دشمن توان

زماچین و چین تا بلغار و روس / سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که نتوان شکستن بجنگ / بصد خیل چون لشکر روم و زنگ

چپ و راست شیبان آزادگان / زغلمان آزاد و خان زادگان
زخاصان خان قلب لشکر قوی / برافراخته رایت خسروی

چو لشکر درآمد بمیعادگاه / شد آراسته هر دو صف سپاه
دو دریای آتش علم بر کشید / زمانه بعفت قلم در کشید

زمین خاک در چشم سیاره ریخت / سپاهش آن آسمان خاک بیخت
زاقصای قبچاق رستم وشی / بجولان درآورد کرسی کشی

بمقلی بهین پهلو ور نام / گرو برده در رزم از سام و زال
زپولاد چینیش بر سر کلاه / وزان گرد دارایش فرّ و گاه

نهان زیر آهن سرا پا بفرق / چو در نیلگون ابر سوزنده برق
طراز کمر تیغ سیاب رنگ / که بر سنگ و آهن نکردی درنگ

کمرگاهش از ترکش آراسته / زبالای پیرن قفسه برخاسته
یکی گرز ششش پهلو بهفت جوش / که بیخت مغز سر از زور دوش

درآورد تحسین ز دوال گرز / دو والی چنان آستین و زن
درآمد بهنگامه هنگامه گیر / جهانی بنظاره برپا دلیر

تحسین ثنا گفت بر زور اش / که بادافلاک کمترین پاورش
دگر سر بزرگان خرج ور استوار / بنام اوران خویشتن را ستود

بگفتا منم آنکه در روز کین / توانم زدن آسمان بر زمین
کمانم بقوس قزح توامان / گرفت این میان آسمان

مرا زهره شیر و بازوی پیل / مرا تیغ مصر است دریای نیل
بخونریزی هر دشمنی در ستیز / نفرسوده ام دست از تیغ تیز

برانگیزم از جا چو هامون نورد / بقصد سیم آورد روز نبرد
بلرزد زمین از سم توسنم / درافتد زبالای پیرن دشمنم

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم / چه حاجت که تیرش بپالی زنم
نظر گر کنم سوی دشمن بخشم / دهد جان شیران از آن هر دو چشم

اگر تازیانه درآرم بکار / بدشمن کند کار پیچنده مار
بدو زرم زنبکان هم چشم مور / گشایم به تیر دگر بی قصور

فرود آورم گر گران گرز را / کمر بشکنم کوه البرز را
بود پوششم چرم پیشینه و پلنگ / خورش پهلوی اژدها و نهنگ

مبارز طلب کرد و ورد خواست / دلاور ندیدم ورد خواست
دگر گفت عثمان عیاش کیست / که بیند دل و تیغ و بازو که چیست

زآوازه او جهان تنگ بر / که نبود چو او در سپاه دگر
بخندید عثمان آهسته گفت / که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

نمایم هنوز زور بازوت را — بسنجم متاع ترازوت را
فروجست از گوشه دیو زاد — کشید اژدها تیرگی دیو باد

وزان پس درآورد پا در رکاب — سر از کوه بر کرد غران سحاب
اجل در سر نیزهٔ آبدار — چو زهر نهفته بدندان مار

بن نیزه اش پشت ماهی درید — سرش سینهٔ مرغ گرمی برید
عنان کرد بر باد صرصر رها — بانداز آن سهمگین اژدها

گران شد رکابش سبک شد عنان — فرس خورد همیز بر دشمنان
چو یعلی بسوی کمان دست برد — نمودی زنیروی بازو دست برد

ندا داد فتح و نصرت آن سرکشش — که تیری برون آرد از ترکشش
چنان جستش از پشت زین زود زود — که جستن گفتش سپهر کبود

برآمد فغان از آسمان و زمین — که بر دست و بازو و بادا آفرین
درافتاد کوهی ز کوهی دگر — درآمد بعثمان شکوهی دگر

سرش را ببرید بر نیزه کرد — پس آنگه بفتراک آویزه کرد
نهنگ ار بدریا شکست آورد — نهنگی گر اسان بشست آورد

ز افعی اگر بوی خون آمده — بدست فسونگر زبون آمده
بسحری چنان بد دلی طرفه دست — دل و دست قبچاقیان را شکست

چو دیدند کاری چنان قبایلیش — ازان قوم شان بر دل آمد هراس
کشیدند از شاخ زرین تگ — نهنگ آمده دیو و هم پلنگ

چو زه گیر شد حلقه شست درست — خدنگ از بن شاخ نخجیر رست
درآمد در رنگ کمانها بجوش — درآورد مغز سران را بجوش

بسی شیر چنگال پولاد دست — بشیبه کشادند بازو و شست
همی جست تیر از زره برق آ — بر ران شد از پوشش سرها

سپهدار ایران و توران زمین — بگفتا بتغلب و یسار و کمین
گذارید شمشیرها در غلاف — که دشمن بتیر آمده در مصاف

بکار کمان آستین بر زنید — گران گرزها را بریز در زنید
کمانداز باید کمانداز را — که از پیش بردن بود کار را

کمان کیانی درآمد بزه — ز قبضه میان و ابرو گره
دو لشکر بهم اژدها و نهنگ — بهم برکشادند بازو بجنگ

کمان صد من و گرز رنگین بود — کجا کار یکتن چو صد تن بود
ز هر دو طرف شیبه تیر شد — در و دشت پر صید نخجیر شد

خدنگ جهانسوز آتش فروز — شده چاکها بر زره نیزه دوز
ز چوب خدنگ آتش افروختند — وزان عالمی را همی سوختند

ندیدی ز رفتار تیر از کمان — فرشته زمین را دمی آسمان
گذر کرده تیر از زرهای سیم — چو از حلقه زلف خوبان نسیم

بجوشن بچیکن ز کمانها خدنگ — چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه دران کمانها — کمانها میکرد صندوق سما

ز زنبورکان خار را گذر — مشبک چو زنبور خانه سپهر
هزاران بشبه پلنگان کوه — بهم در ستیزه گروها گروه

برانگیخته تیرها و نیخت گرد — ز گردون در آویخت گرد نبرد
زبس گرد برفت از سر گران — زمین شد سبک آسمان شد گران

بجوشن زرکین تیز شد تیغها — برآمد ز دریای خون موجها
دم تیغ در فرقها کرده جوی — دلیران ازان جنگ بنهاده روی

مدار ابروان درخت از جهان | مولسا بسان پر پشه نهان
چو پولاد شد سخت دلها ز رم | گریزان شد از دیدها نیز شرم

هزبران تها پاک در خون و خاک | زره پاره پاره بدن چاک چاک
یلان را تر از آب خنجر گلو | فرو ریخته آب خنجر از سبو

ز سرها که افتاده بر خاک راه | سلاح از خاک پر کرده بی سر کلاه
شده خون خلق آنقدر ریخته | که بگرفت دامان گل ریخته

ز کشته فتاده هزار انجمن | نه تابوت نه نوحه گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در دشت و لاخ | شده روزی زاغ و کرکس فراخ

عنان تافتند از دو سو در عنان | گشادند بازو به تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر | بخون ریختن همچو شمشیر تیز

بهم حمله بنمودند فر و شکوه | همه گشت دریا به جنبید کوه
فرو مانده از تنگ ستوران نژند | شده تیز شمشیرها نیز کند

دم تیغ را رخنها کرده خود | سنان رخنها تازه فرق بود
زبا زوی نوبت زنان رفته زور | دریده شده پرده دل چرخ هم کور

بخون بس که جان رفت بیرون زتن | زمین را در آلوده جان در بدن
ازان خاک و خون گر کسی ساختی | شدی زنده و قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام | کشیدند از هم به شست انتقام
نهادند در فرق هم مشتها | شکستند در مشت انگشتها

دران جان ستان فتنه رستخیز | گران بود شیر عرین در گریز
قضا را یکی خشمگین تند باد | روان شد سوی خانه طوفان نهاد

نشانید قبچاقیان را چراغ | بردن بشان کشتی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان | زده خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه از انقلاب | گسسته شد آن آهنین سیل سد
چو خان را یقین شد که کار تمر | کند تابناک اختری همچو در

بزور سپاهش امیدی نماند | بتدبیر عقل اعتمیدی نماند
نزد پنجه سنقر روی عقاب | تهی کرد پهلو مه از آفتاب

نوردید وادی جهان در جهان | پری وار از دیدها شد نهان
همه خیل قبچاق ازان رستخیز | فتادند در زیر شمشیر تیز

بسی کشته گشتند و کشتند نیز | تلف شد در آوان جوان عزیز
تمر تیز دولت تر آمد ز خان | شکستش چو مرغوله گلرخان

چو قبچاقیان زار بون ساختند | به قتل و بتاراج شان تاختند
ز برگشتن بیوفا اختران | بغارت گرفتار غارتگران

اسیر اوران کشته یکسر اسیر | نماند از شان کشته زخم تیر
یکی از زنان سینه ریش داشت | یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از نمد زخم سر سوختی | یکی چاک شمشیر بر دوختی
چنین است آیین این کهنه کاخ | که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

نخندید در طرف گلشن گلی | که نگریست در ماتمش بلبلی
نماند جهان جاودانی به کس | خدای جهان جاودانست و بس

تمر را شد این فتح در وادئی | که غیر از خضر نیستش هادئی
رهش بر جهان کشتگان بسته است | بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن هیچ کس | سکندر بآنجا رسیدست و بس
بیا ساقی آن می که غم می برد | فرح میرساند الم می برد

بمن ده که از غم فراغم دهد   درین ظلمت شب چراغم دهد
نگارنده این کهن داستان   بدینسان کند نقل از راستان
که صاحبقران خسرو ارجمند   شد از بخت فیروز و رای بلند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه   بر اشکسته طرف کیانی کلاه

ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را بهوارس خان و عنان تافتن هم از راه دربند بجانب آذربایجان

ظفر ز یمن نصرتش برپیاد   فلک یاور و خنجرش تیز باد
زمانه بران پیکر لعل و در   نشانید دری دگر چون ثمر
برآراسته تخت چنگیز را   طرف بر زده تاج پرویز را
ستاده ز هر سو سپه سروری   گرانمایه تر هر یک از دیگری
چو خورشید آزرم افروخته   بعزت نظر بر زمین دوخته
ز روی زمین سروران سپاه   سر آورده در سایه تک کلاه
شد آن ملک چنگیز خانیش ملک   گرفتن بشمشیر و دادش بکلک
مظفر کنان پادشاهیش داد   بخنده ز مه تا بماهیش داد
بیا سوی از گل طریق کرم   که می خند و می فشاند درم
برآهنگ برگشتن آورد رای   برآورد آواز رویینه نای
بتسخیر چرکس گروهی گر   فرستاد و دادش کوهی دگر
نواحی نشینان آن سخت کوه   شدندش مسخر گروها گروه
چو فارغ شد از کار البرز کوه   بسیمسم درآورد فر و شکوه
دران بوم آباد هنگام دی   گهی کرد صید و گهی خورد می
شب تار و دی ماه کوتاه شد   بروز آن آرایش همراه شد
بجنبش درآمد سپاه گیاه   جهان را گرفت آن بحیثیت سپاه
فلک قدر رخسیل گیتی طراز   گذر کرد بر سبزه و سبزه باز

طلب کرد اورنگ چنگیز را   که خلوت فر دولت انگیز را
بدولت جهان خسرو ارجمند   بران تخت فیروز و رای بلند
سراسر دلیران و گردن کشان   زبان کرد در تهنیت درفشان
ستونهای دولت بدولت سرای   ستون وار بر سو ستاده بپای
نه یارای جنبش نه حد سخن   همه حاضر آنکه کن یا مکن
خداوند گیتی بفرخندگی   زبان برگشاده به بخشندگی
بهوارس خان سر دشمن عنان   قوی دست گردش به تیغ سنان
بشیرین زبانی گر احسان کنی   چو خلوت کالش جوانی کنی
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان   می فتح خورد از کف ساقیان
فرستاد قومی به تسخیر روس   که رو بست آراسته چون عروس
وز انجا عنان سوی البرز تافت   بران کوه دست از گران رزم تافت
پلنگان آن کوه نخچیروار   همه صید قزاک آن شهسوار
وز انجا فرو کوفت رویینه خم   بآهنگ قشلاق بوخارقم
چو سیماب گون ابر شد نوبهار   خرامان ز دریا سوی کوهسار
شد آراسته جلوه گاه چمن   گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبید از جای فرخ شکوه   چو سبزه بهاران صحرا و کوه
همی رفت آهسته عشرت کنان   گشاده جهان دیده عیش...

هوای خوش و دامن کوهسار — بت دلپذیر رومی خوشگوار
زمان تابع و آسمان پرورش — نگین جم و تخت کیخسروش
به کف جام می ساقی سیم‌ست — چو خورشید تابان هلالی به دست
صراحی بدست بتی پرغرور — زده قهقهه بر شراب طهور
بر ابریشم نوازان عاشق نواز — کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی همه گلشن و لاله زار — سرایندگان همچو بلبل هزار
بهر روز بزمی دگر ساز کرد — بهر بزم گنج دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی — بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گردش جام سراب — زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب کر بارگاه — ستوران سوی آب دادند راه
ز بسیاری بارگی و آدمی — بآن ژرف دریا درآمد کمی
بیک آب خوردن سپاه تمر — گذر داد صد جا بدریای کر
چنان پهن دریای دور و دراز — ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
نهنگان دریای رزم ستیز — گذشتند تیر از چنان آب تیز
از آنجا نظر بر عراقش فتاد — گذر سوی اهل عراقش فتاد
وز انجا که خراسان گشت — وزان بوم فرخنده آسان گذشت
زمینش سمرقند عشرت سرشت — دگرباره شد رشک هشتم بهشت
بیا ای بریشم زن طرفه روی — که هم طرفه روی و هم طرفه گوی
به یک نغمه کلکشم بنده کن — ز چشمت بکش و لبت زنده کن

مجلس آراستن صاحبقران سپهسالاری مالک توران و ایران جهت عزیمت سوی ملک هندوستان و کشیدن لشکر بر سر کفار کشور و فتح منازل ایشان

خردمند منشی و دانا نهاد — ز عنبر چنین ریخت کافور داد
که صاحبقران سلاطین پناه — بحشمت نشست چو بر تختگاه
بسر برد چندین بمعشوق و می — بآئین جمشید و دستور کی
برافراشت رایش بفرخندگی — که سلطان هندش کند بندگی
ز هندوستانش خراج آورند — ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز و عید — ز عیشش نوید سعادت رسید
ز پرده سرا شد بمحفل سرای — بر اورنگ زرین برآمد بجای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار — بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانا بزرگان ترک — به آزرم در پیش ترک سترگ
سر سروران تاجداران تر — ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان — که خواهم تماشای هندوستان
بر آنم که لشکر کشم سوی هند — نهنگان در آرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست — نمانم در آن بوم هر جا که هست
بر اندازم از بیخ و بن بیحساب — پرستنده آتش و آفتاب
به آتش کسانی که نازنده اند — بسوزم بآن کش بجان بنده اند
صنم خانها را مساجد کنیم — ز شمشیر حجت در آن جد کنیم
زره گشتگان را در آرم تمام — بدین محمد علیه السلام
موذن در آرم به بام بلند — به یثرب رسانم سلام بلند
ببینیم عجبهای هندوستان — ببینم متاع سیه بوستان
شه هند را از ره نیروی بخت — بتقاضای طبع آرم از تخت

همه زنده و پیلان کش در قطار / شتر زاد گر بگسلانم مهار
شتر بر نتابد گران مال آن / اگر پیل بردارد احمال آن

شنیدم سخن آدمی هر که بود / بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنیم / سلیمانی از خود روایت کنیم

چو فیروزگر دم در آن جنگگاه / زنم سکه بر نقد فیروز شاه
شکر ریخت چندان بهندوستان / که شکرستان شد لب دوستان

که ها کار بر وی بلند اوفتاد / پسندیده کار از پسند اوفتاد
همه گوش ازان گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند

روارو بهندوستان خرم شد / دگر بارش اندیشه رزم شد
مقرر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند هر چه خواست

خدیو عجم شهریار عرب / به انعام و وعده برآراست لب
دو داد آن کسی را که دانا یکی / متن داد و ملک داد نی اندکی

جواهر بمن داد و درهم بکیل / برآراست شمشیرزن چند خیل
شد آماده آن هر یکی و هم بیم / همه تیز دندان بسوهان سیم

بفرخ ترین ساعت از روز سعد / خم روی را داد آواز رعد
وزان پس به زرینه زین بر نشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان چو با دو در زیر ران / سفر جهانش گران تا کران
روان شد سوی هند سالار ترک / به نیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنین جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعره کرنای / زبانگ دهل هم بلغزید پای

ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و گم شد گیاه
گران شد به آن گاو آن کوه قاف / که گاو زمین زین بماند ز ناف

شه عدل اندیشه دارند زآب / چو زد بارگه بر شیم طناب
گروهی از آن پیشگاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند

خروشان چو ابر بهار از ستم / بگردن نهد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز / گرامی زیر دستان کم بی نیاز

بگفتند کای داور دادده / ستم دیدگانیم ازین کینه ده
ز کفار کشور بجان آمدیم / بدرگاه شاه جهان آمدیم

بهرچند گاهی برسم ستیز / درآیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما بر کشایند دست / بسوزیم ازان گرم آتش پرست

شتابند اول بتاراج مال / روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنا ز الس از کشتن که خدای / برند و زنند آتش از سر بپای

گروهی همه صورت آدمی / ز مردم جدا دور از مردمی
چو خار خسک هر طرف نیش تیز / ز افعی و عقرب بداندیش تر

نه در دل ترحم نه در دیده شرم / زبان هم نگردد بگفتار نرم
به کثرت فزونتر ز دیو و دد / خداوندان دیو و دد را عدد

برآیند زیشان فراوان شبی / بعمری نگیرد کسی راحتی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن / همه روده گو همچو زاغ و زغن

بود هرچه جنبنده در زیر خاک / خورند و ندارند ازان هیچ باک
چو چرخ بد آواز کوته قدم / چو افعی و ارقم سراسر شکم

خرابه نشینند چون جغد بوم / قدم نامبارک پلید و شوم
زنی را که خواستن ده تن بهم / چو سگ ده ده اندر پی یک زنند

همه بی حمیت آن خروس ‌ ‌ ‌ گهی جفت شان مادر و گه عروس
بشهوت درآیند در پیش هم ‌ ‌ ‌ ندارند شرمی همه خویش هم
نهان نیز پوشیده چون یوز ‌ ‌ ‌ لباس جسد رشته هم از جسند
زن و مرد را موی سر تا بپای ‌ ‌ ‌ شده پوشش با تو که خدای
دزد با دشان گرسنه بی نعل ‌ ‌ ‌ رود تا بفرسنگ بی نعل
مران بدرگان را زبان عجب ‌ ‌ ‌ زبان هم از ایشان نی عجم نی عرب
همه سیل پاشید و بار و ستون ‌ ‌ ‌ ز فرها دور ز در بازو فرو بان
چو بر گردن و دوش بار آورند ‌ ‌ ‌ شتر وار نی پیل وار آورند
به تنگ گور را در زمین در نشست ‌ ‌ ‌ بگیرند پالان نهندش بر نشست
ز ناخن بخارا اش آورند ‌ ‌ ‌ چنان سنگ را در تراش آورند
چنان چال سازد رابی سخن ‌ ‌ ‌ گرفتن توانند و کندن زمن
برغبت بخایند زنجیر را ‌ ‌ ‌ بدان سان که سگ پای نخجیر را
همه دیو ساران چه آید دگر ‌ ‌ ‌ بریش دراز و درازی روی
ز هر موی آلوده آن بروت ‌ ‌ ‌ گرسنگی از آن وا داد قوت
قفا ده لباسند و زندان در آن ‌ ‌ ‌ شتر لب دو دندان گراز
ز سرما و گرما ندارند باک ‌ ‌ ‌ ز سنگ اند و آهن نه از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب ‌ ‌ ‌ ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خرد و بزرگ ‌ ‌ ‌ به چنگال و دندان چو درنده گرگ
چو در پیش گیرند راه گریز ‌ ‌ ‌ بخندند بر توسن تیز خیز
بدان قصه پرسنده بنهاد گوش ‌ ‌ ‌ گران باد دریا در آمد بجوش
شده مست و پرجام ساقی نور ‌ ‌ ‌ شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه بخرد را ‌ ‌ ‌ که بیند عجبهای نادیده را
ازان همگین لشکری شادکام ‌ ‌ ‌ گزین کرد شمشیر زن صد هزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد ‌ ‌ ‌ بدرگاه سالار دیگر سپرد
برآمد به بالای کوه روان ‌ ‌ ‌ به آهنگ کنور شه خسروان
بود موی سرتا بزانوی شان ‌ ‌ ‌ خدایا نه بیند کسی روی شان
چو شد کوه کنور تماشاگهش ‌ ‌ ‌ شد آن همگین چاره ساز هوش
نه کوهی که روئین نهی سخت سر ‌ ‌ ‌ ز روز فرو ماندگی سخت تر
بود سالها کز برای ستیز ‌ ‌ ‌ ستاده بپا تا بسر تیغ تیز
گذرهای بر رفتن از هر کران ‌ ‌ ‌ مگس لغزد چون مور آسمان
ز لعنتکده آن هراسان پناه ‌ ‌ ‌ چو تا دارا ز دیدن قرص خواه
نظر از بلندیش گم کرده ‌ ‌ ‌ ز رفعتش بود آسمان بلند
در افتد کلاه از سر مهر و ماه ‌ ‌ ‌ کنند ار ببالاش گاهی نگاه
ز بالا چو نخجیر شاید نه آب ‌ ‌ ‌ خورد آب از چشمه آفتاب
بزرش فلک سبز و دل پیر ‌ ‌ ‌ به بر نعاله آسمان داده شیر
پلنگش زده پنجه بر روی ماه ‌ ‌ ‌ ازان کوه بی ماهیست لختی سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک ‌ ‌ ‌ بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف پیرامنش ‌ ‌ ‌ درخشنده چون ژاله در دامنش
دران سنگلاخ آن ددان کرده جای ‌ ‌ ‌ وطنگاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت سفیهان شنفت ‌ ‌ ‌ وطن سنگلاخ و خورش سنگ لخت
نهان روز آن کوه را بی درنگ ‌ ‌ ‌ نمودند قسمت به مردان جنگ
میان جست کردند چابک روان ‌ ‌ ‌ سر تیر بر دست و بازو توان

دو دیدند بالا گروها گروه | بروی کمرها چو نخجیر کوه
چو دیدند از همرهان دلیر | که سر برزد از کوه شمشیر شیر

غریوی برآمد از آن بدرگان | بکین تیر زندان شه نامداران
نخستین بسوی سنگ بر زد دست | فراوان سر و دست درهم شکست

یلان هم گشادند بازو و تیر | برآمد از آن بوسواران نفیر
از آن سوی سنگ و ازین سو خدنگ | زمین آسمان هر دو گشته تنگ

ز پایان چو تیری ببالا شدی | مشابک درین چرخ والا شدی
زبالا چو سنگی بزیر آمدی | زگاو زمین بانگ شیر آمدی

طراقا طراقی گران سنگها | همی رفت هر سو نفیر سنگها
شپاشاپ پیکان الماس گون | بهر سو روان گرد سیلاب خون

چو دیدند دیوان پولاد چنگ | که آهن نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز | دویدند چون تیر خورده گراز

بر آن شیر مردان درآویختند | بدندان و چنگال خون ریختند
بدندان یکی کند مینی ز روی | یکی در زبان خورد چون آن شیر خوی

به چنگال برکند آن یک سری | زدش از غضب سر دیگری
دگر را یکی برد بالای دست | زدش بر زمین دست و گردن شکست

بسی بر یکی بحری و شیر شاه | ز طوفان آن بود دود تباه
دلیران ستادند با گرده سخت | ستادند آن موت نستان درخت

فکندند از آن بوسواران کنار | گرفتند شان در میان صید وار
از آن فرقه خون آنقدر ریختند | که از پیش آن سیل بگریختند

چو بیچاره گشتند آن بدرگان | گریزان شدند از بر آن سگان
چو دیدند دیوان سنگین گروه | که طوفان دریا درآمد بکوه

کلبانگ شیران عالم مطاع | رسیدند از آن کوه سخت آن بقاع
بشبولی تر کوه از آن کوه سخت | گرازان زخمی کشیدند رخت

خدیو جهانگیر فرخنده چهر | سر از کوه برزد چو رخشنده مهر
سپهری دگر دید افراخته | ز رفعت برین پایه انداخته

بر آن برده آن بوسواران پناه | ببرده به تسخیرش اندیشه راه
چو زین صید خاطر ملم انده کرد | اشارت به نخجیر آن کوه کرد

نشیبی باندازه آن فراز | شد آن سد آن راه دور و دراز
نشیبی که گردی دران گردگاه | ز بینندهٔ چشم افتادی کلاه

اگر مور از آنجا بزیر آمدی | ز لغزیدن از جان بسیر آمدی
مگس گر نشستی بر آنجا دلیر | بلغزیدی و در فتادی بزیر

چو دانا در آن چاه چاره وشی دید | خرد را باندیشه فرتوت دید
ولی آخرش بخت یاری نمود | خرد را ره رستگاری نمود

برآراست از عاج و از آبنوس | مربع یکی پیکری چون عروس
بر زرینه حلقه بیاراستش | بریشم طناب آگهی خواستش

بقدر مرحامین نهصد ارش | کرداده بریشم گرش در برش
رسن بسته محکم در آن طوق زر | چو در حلقه زلف خوبان نظر

چو کردند از گفت آموزگار | رسنها در آن حلقها استوار
نشستند در آن مهد مهدی عهد | چه فرخنده مهدی چه میمون مهید

به نیروی بازو وز طناب | روان شد نشیبی به آفتاب
بروی زمین بهرام و امان | مسیحی دگر آمده ز آسمان

بصد حیله هم چابکان دلیر ... رسیدند افغان و خیزان بزیر
گرازی دگر سیده گشت باز ... گرازی چو روز قیامت دراز

بفرسنگ لغزیده چون سنگ بود ... رهش رفتن مور را تنگ بود
قریب دو فرسنگ گیتی پناه ... پیاده دران عقبه پیمود راه

جوانان ده [illegible] در میان ... بر اشکسته طرف کلاه کیان
پلنگینه پوشان کار آزمای ... بر آن کوه بالا نهادند پای

هزبران شتابان بسوی فراز ... همه تیز دندان بکین گراز
گرازان بکردند زیشان [illegible] ... همه در خراسیدن [illegible]

بچنگال خونریز و دندان تیز ... گرازانه رفتند سوی ستیز
بر آن بهمنا کان چو شد کار تنگ ... زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان ز هر مرد الوند [illegible] ... نر و ماده [illegible] دیار است بهم
دو بینده دیوانه دیوان بهم ... همه آن دلیران [illegible]

یلان [illegible] دست [illegible] غریو ... نرفتند از پیش آن سیل دیو
ازاین سوی پولاد افسون [illegible] ... ز کین [illegible] کشادند بازو

کس از جنگ مستان [illegible] ... چه گوید چه داند فرزانگان
بر دیوانگان آخر آمد شکست ... که در ذات دیوانگان [illegible]

بخونریزشان داد فرمان [illegible] ... سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
دلاور دلیران شمشیر زن ... نهادند شمشیر در هر دو تن

بگشتند چندان [illegible] دیو ... که غیر از خدا ایشان [illegible] عدد
زن و مرد آن دیو و دد [illegible] ... زد آتش در آن خار زار [illegible]

بکشتن دل بر ولند [illegible] ... بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر به تسخیر ایشان شتافت ... بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت

تمرداد قومی چنان شکست ... ببرد از سکندر دران کار دست
بیا ساقی آن لعل گون باده را ... که بشکست بازار سجاده را

بمن ده که مدهوش و سرمستم کند ... خراباتی و می پرستم کند

متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان بجانب هندوستان

سخن سنج این قصه دلپذیر ... چنین کرد نقل از سخنور دبیر

که صاحبقران سپهر اقتدار ... چو کرد از جهان فتح [illegible]
ز دیوان [illegible] ... عنان تافت آنگه سوی کوهسار

فرود آمد از کوه آن سیل تیز ... که از پیش او کوه کردی گریز
از آنجا سوی مرز کابل شتافت ... وزان بوم و بر کام دل بر نیافت

همه خیل اوغانی و بنگذری ... بفرمان پی اطاعت گری
هزاران آن سرزمین [illegible] ... شدندش همه [illegible]

همه سرفرازان آن مرز و بوم ... گدازان [illegible] چو موم
ز کابل نهاد تا آب سند ... ز دریا گذشت و در آمد بهند

بد کشورکشائی علم برکشید ... [illegible] آسودگی را قلم در کشید
قمر زد دگر باره بیضه [illegible] ... که باشند [illegible]

بگفت این صفی [illegible] ... [illegible] تا بجائی که هست آدمی
بر ستم عنانان [illegible] ... که آتش فروزان شوند [illegible]

گرانمایه و هر گرامی [illegible] ... باهنگ دهلی برآراست صف
خرامان شد از بهر [illegible] گوهر [illegible] ... گرفته جهان [illegible] تا کران

روان شد چو بادی سوی باغ ... — که آتش فروزد نشاید چراغ
طرف دار شهر و نگهبان راه — گریزان همه جانب تختگاه
بیابان نشینان گروها گروه — نشیمن گرفتند بر سر کوه
بزرگان شهری ببیم گزند — بمعماری خندق و شهربند
خدیوند دوران بسیم کیان — بکشورگشائی ببستند میان
بهر منزلی کامدی در شتاب — بسی دیر و بتخانه کردی خراب
همه گنج زنانان آتش پرست — به یزدان پرستی ببستند دست
جنیبت بران قیامت شکوه — شدند از پی تاختن هم گروه
گره بر جبینان آلوده خشم — بتاراج هند و سیه کرده چشم
قراول سواران دهلی پناه — که بودند آگه ز سرهای راه
دم صبح رایت برافراختند — بدروازها بیخبر تاختند
دلیران دهلی بخواب فراغ — که باد سحر کشت شمع و چراغ
یکی در شکستی و بردن آر — دگر یک متاع سرا تا حصیر
چو دانست ملو دهلی طراز — که آمد بدروازها ترکتاز
ازان خیره چشمان ناامید — لب هندو آتشین سفید
بگفتا ببندند در بر گران — بهم روی شیران آهن سنان
ز راست نوبت زن طرب و سنت — ز طبل طلا کوه پیکر شکست
ز دهلی برون آمد با لارتمند — که آسمان کند کار روشن هند
سپاهان پر فتنه خیره سر — ز چشم سیاه بتان خیره تر
سپهسالار هر چو فیروزشاه — ملمع قطاق و مرصع کلاه
بنزدیک میعادگه جای کرد — دلیل زد سراپرده برپای کرد

تزلزل درآمد بهندوستان — بلرزید ز مهرگان بوستان
رعایا هم از خیل گردنکشان — شدند ملتجی سر ره بر سر کران
نواحی نشینان دیو انکسار — سوی جزایر کشیدند بار
ممالک ستانان کشورگشای — بلادی ملک آورده رای
بهر دیر هندو آتشی بر فروخت — بهر دیر بانرا بآتش بسوخت
صنم خانهها را برانداختی — بناهای مسجد برافراختی
چو گردید از گردش مهر و ماه — نواحی دهلیش آرامگاه
شبیخون سپاهان ناگه گیر — ره خواب بربسته بر شهر گیر
بیغمای دهلی میان کرده چست — میان کرده چست و عنان کرده سست
همه سر نهاده بخواب عدم — که ناگه شنیدند غارتگران بی جرم
ز آشوب ترکان بهرام قهر — در افتاد شورش بصحرا و شهر
ازین سو یکی برد اسپ و یله — ز سوی دگر آن یک اشتر گله
یکی برد سوی رمه سر دمه — ... زانگشت ...
سیه شیر بیشه برآورد بال — ز زنجیر گردنش نی وال
ملال ازدهای سیه شد دو نیم — ز تدبیر افسون کران سیم یم
برآرند آواز صور از نفیر — ندارند جوشن ز دریای قیر
بیاراستند آن عهد سیل را — گران شیر بستی گردن نیل را
با دو صد هزار ازدهای سیاه — ز دامان هر یک آشوب صد رزمگاه
شده جمع گردن فرازان هند — ز دریاچه گنگ تا آب سند
صف آرای شد کشور آرای هند — روان شد سپه با دگر رای هند
بسی سایبان بریشم طناب — که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محشر آیین سپاه — کشیدند تا ذروهٔ مهر و ماه

شدند آگه از همت صاحب نبرد — که دیدند شب آتش و روز گرد

چو سلطان شب تخت شاهی گرفت — جهان را ز مه تا بماهی گرفت

دو لشکر در اندیشهٔ داوری — که بخت که فرو افکند داوری

ستاره گر از بر سر افسر نهد — گر آسمان رخت بر در نهد

قمر در شبستان فروزان چو شمع — بزرگان درگاه اکرد جمع

که فردا بود روز ناموس و نام — تن آسودگی باشد آنجا حرام

چنان و سوی خصم در رزمگاه — که یا سر نهی یا ستانی کلاه

پس از پهلوانی و هندستن تگین — که زنگیر بالاست انگشترین

ز دنیا غرض نام و ننگست و بس — چه به زانکه نامی بماند ز کس

بمردی گرت نام گردد بلند — ازان نام نیکو شوی بهره مند

ز هر دفتری نکته گفته شد — ز هر نکته گوهری سفته شد

ز گفتار شان کرد تا هیچ پاس — که دارند از زنده پیلان هراس

تبسم کنان بخت در خوشاب — به حکمت ز دلها برد اضطراب

که گر اژدها باشد از شیر شیر — سوی آدمی را نباید دلیر

چرا باید از پیل کردن حذر — که آنهم بود چارپای دگر

ز اقبال پیلان مشو ترسناک — زماری که زهرش نباشد چه باک

مهاری بود مار او در شمار — چرا باید اندیشه کرد از مهار

چه ترسی ز خرطوم پیلان مست — که آن آستینی ست خالی ز دست

دمی مار دارد ز پیش خرطوم نام — بود مار گون کمربندی تمام

خردمند دانا بچندین دلیل — برون برد از سینها بیم پیل

زمین بوسه دادند و زران آن — که خاک درت افسر سروران

سر ما طفیل سم توسنت — همه نقد جانها فدای منت

فلک گر بود پیل و هندو زحل — در آریم در کار ایشان خلل

که گویند ازین مشت هندو نژاد — به یکدم توان داد صد را بباد

ز هندو چه غم گر بود بیشمار — ز بازان یکی و ز زاغان هزار

علم افراشتن صاحبقران به محاربهٔ ایلوخان و گریختن ایلو و منهزم شدن ملک هندوستان

دو لشکر ز خود پرخبر تا سحر — بخواب سحر نیز ننهاد سر

دم صبح کین تیغ آفتاب — ز دار چهره آتش مشکین طناب

فرو رفت دوران بکار سپهر — غبار شفق از کارگاه سپهر

سیاهان شب را به تیغ چو برق — برید باز و نیکامت فرق

ز درگاه سالار توران شاه — برآمد یکی تند ابر سیاه

نهفته در آن ابر پیکان تیغ — چو باران و چون برق و برنده میغ

برآمد نوای دم صور را — برد از چراغ خرد نور را

تگاپو بر دهل فتنه گر شد — ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد

خر آمد درو پیل زخم زنی — وزان بارگاه زمین چاره جو

برآمد غریو کورکه بعرش — یکی گشت پنداشتی عرش و فرش

نواساز گر پیل و کورکه بهم — ره جنگ زد نغمه زیر و بم

بقصد عدو خیل ترک سترگ — بکف نیزه و تیغ خرد و بزرگ

جهانسوز ترکان آتش قبا — بجلوه چو آتش ز باد صبا

شده گرم بازار آهنگران — همه جنس بود چه آهن دران

قطاس ستوران زرینه زین / همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم / که شیر فلک را درآرد بدم

کمند خم اندر خم تابدار / چو گیسوی مغبچگان فتنه بار
خروشیدن ابلق خاره سم / شده آفت نعره گاو دم

چو زد بر زمین نعل چپال را / فرو ریخت بر خاک سیاره را
برآورد سر نیزها میل میل / چو لرزند نیها ز دریای نیل

گره بست بر باد تیمار کر / دم بادپا در گره خوبتر
سراسر سپه کرده ترک فراغ / همه بار جان باختن در دماغ

گرفته یکی مرگ بر خویشتن / وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری در گریز / بقصد گریزنده آتش خشن تیز

هوس داشت آن دیگری مهتری / زاندیشه مزد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس نام / تن آسودگی کرده بر خود حرام

فکندند اطلس زره خواستند / ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری / شد انگشت زنگیر مشتری

خصومت گره در جبینها فکند / عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند / بکار نبرد آستین بر زدند

بسی صبح دولت رسید بشام / بسی را شده روز دولت تمام
اجل از یسار و یمین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده

شد آن عالم آرا جهان پهلوان / بدل داد از آن جنبش تازه جان
زمین شد پر از طوفان ز سم فرس / هوا شد گرفتار ضیق النفس

ز جنبش بسی سم فرس تیزوار / فرس تیز در زیر چابک سوار
شد از شیهه دگر و سم ستور / مه چرخ کر گنبد افلاک کور

در آن فتنه جان بستان آسمان / بانداز تیر اجل شد کمان
بجنبید کوهی باهنگ جنگ / در آن جنگ چون صید ازدر پلنگ

و یا دجله آهن آمد بجوش / ز پردل نهنگان پولاد پوش
غضبناک ترکان پرخاشجوی / ببستند ونزادان نهادند روی

برآمد یکی تیره گردی چو دود / کز آنجا مجال گذشتن نبود
فرو شد در آن تیره گرد آفتاب / بدانسان که در خاک شوریده آب

سپهر انتقام ستاره سپاه / دگر باره شد فتنه زرین کلاه
یمین سپه سخت بنیاد کرد / ز تورانیان کوه پولاد گرد

ز نور جهانگیر و ابش طراز / که گردن کشانرا بود دلنواز
سلیمان شهش یاور کارزار / بقپچی هژبران رستم شکار

قماری مضراب لشکرشکن / فریدون و ضحاک اهرمن
گروهی سپه کارکین ساخته / رخ افروخته رایت افراخته

برآراست آنگه صف میسره / سپردش بایرانیان یکسره
چو آن کوه جنبیده را ساز داد / بسلطان حسینش عنان باز داد

جهانشاه جاکو و شیخ ارسلان / صف آرای گشتند شیر آن یلان
گهی پوشش وگاه آشام شان / ز خود و زره جامه و جام شان

بجسم هراول گروهی چو کوه / پدید شد بصد گونه فر و شکوه
هراول سواران فرخنده فر / ز شهزاده رستم پذیرفته سر

شده شهملک زیور صدمقش / ستاده بجان ایلچی خدمتش
ز نام آوران نیز خیلی دگر / شده هر کدامش طفیلی دگر

صفی را که خیل رستم بود — ز کید مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فرشته قلبگاه — شده جان عالم بقلب سپاه

علمهای صاحبقران زمان — ز قلب سپه سود بر آسمان
بزیر علم آن سلیمان نگین — چو البرز در زیر چرخ برین

قراول شده صبح قلب آفتاب — که بیدار گردد مخالف ز خواب
ز سوی دگر کشور آرای هند — طرازنده مسند آرای هند

میان بسته در لشکر آراستن — علو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته — سپردار آزمایان برآراسته

ز هر شاخ جسته ترنج دگر — بهر اژدها داده گنج دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر — ز پهلوی گاوان بپرورده شیر

ز حد سراندیب تا آب سند — سپاهی برآراست سالار هند
که حیران بر آن ماند چشم سپهر — وز آن خیره شد دیده ماه و مهر

ز دهلی برون راند دهلی سپر — بجنبش درآورد دریای قیر
سپاهان هندی کشیدند صف — کف آورده بر لب گشاده کف

همه کج زبان و همه کج نهاد — همه کارشان بر خلاف مراد
زره جامه دیوان هندی تمام — چو زاغان غافل گرفتار دام

بجلوه سپاهی ز هر آتشی — چو دودی که بر خیزد از آتشی
بآن شوکت آمد سوی رزمگاه — که در هیچ گه نامد هیچ شاه

یمین صف شاه دهلی نژاد — برای تپورای هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی — برافراخته رایت خسروی

جهان زیر گجراتیان مثل نیل — کشیده همه تنگ بر گرده پیل
یسارش بآئین کیخسروی — شد از ماتی مولتانی قوی

برآراسته لشکر مولتان — همه چست و چالاک هندوستان
ز قلب سپه نیز سالار هند — کزو یافت آئین سرکار هند

کشیدش علم سایه بر قلبگاه — که او سایه عالمی را پناه
رسانید بیرق بچرخ برین — بصد فوج شیر سیاه عرین

پس آنگاه در پیش صف سپاه — پی خدمت و شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل — شده برج پیلان اوج فصیل

سپاهان ز پیلان گردون شکوه — خروشان چو ابر بهاری بکوه
برآورده بر پیل از چوبها — پی قلعه چرخ سر کوبها

جهانی پیاده جهانی سوار — همه تندخو هندو کینه دار
ز پیل و پیاده دو صف کرده کار — سپهر برین گشته شطرنج بار

جرسهای هندی خروشان شده — ز قطران یکی جامه پوشان شده
صف زنده پیلان پولاد پوش — تهی کرد مغز سر از راه هوش

خروشیدن سهمگین کرگدن — درآورد لرزندگی در بدن
دو صف راست آسا چو نزدیک شد — از آن چشم خورشید تاریک شد

چو آراسته گشت صفهای جنگ — جهان گشت بر تختی و پیل تنگ
دو صف ترک و هندوی جنگجوی — شده صبح و شام اجل روبروی

دو لشکر سفید و سیه روبرو — چو رخسار و زلف بتان فتنه جو
دو صف ساز کردند هندو و ترک — که شد خیره چشم سپهر سترگ

زبان از زره پوش و نزع سیاه — یکی دامگاه آمده رزمگاه
همه عرصه و هم میدان جنگ — فراخی میدان جهان کرده تنگ

علوی دو لشکر نهایت نداشت | درازی صف نیز غایت نداشت
ز هر دو طرف آرزوی ستیز | نه رای مدارا نه فکر گریز
دلیران بمیدان خروشان شدند | ز غیرت چو دریا چوشان شدند
قیامت در آمد باوردگاه | ز گردون در او بخت ابر سیاه
کمان آمد از قید قربان بدر | برون آمد از پوست مار دو سر
هوا قیرگون شد ز پر عقاب | نهان شد در ابر سیه آفتاب
بهم ترک و هند و دو دریا [illegible] | فلک روز و شب را بهم آمیختند
سفید و سیه را یکی کوکبه | شده زیور هر دو دار و به
کسی را که جرات بود بیشتر | شود کشته در رزمگه پیشتر
دلیران هندی به گرز گران | پراگنده کردند مغز سران
ز ترخانیان از کمان صد یمنی | دل بیژنی بازو و بهمنی
دلیران جاینده پایان جای | به پیلان گرفته تیغ آزمای
سیه مار خرطوم را هر دو ار | تروندی شمشیر همچون خیار
بکوشش ز هر دو طرف پهلوان | نهاده قدم بر سر جان یلان
ز هندو عنان تافت از کار جنگ | نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
بمیدان دو هم پله هندو و ترک | به نیروی بازو و رای سترگ
بسی مغفر افتاد و سر پیش پیش | قرابه شکست و تلف شد بپیش
شد از خون هندو یکی جوی نیل | نهنگان نش افتاده خرطوم پیل
وزان گرد در کوچه کهکشان | نمانده ز نعل سم نو نشان
ز پیکان خاکی هوا ژاله ریز | ز خون دلیران زمین لاله خیز
اجل را بجان آشنائی شده | میان تن و جان جدائی شده
فرو کوفتندش ز دو سوی کوس | پر از فتنه عالم چو روی عروس
چو بر یکدگر چشم انداختند | همه تیغ و بازو برافراختند
دوانند بر یکدگر بارگی | صلاح از میان رفت یکبارگی
خسک وار در آشتی ریختند | ستیزه کنان در هم آویختند
دها ده برآمد ز مردان جنگ | شباشاب از تیرهای خدنگ
وزان ابر بارید تیغ و عنا | بهر سو روان گرد سیل فنا
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ | بساط زمین شد ادیم پلنگ
سیه سروران پیشه ساختند | ز کین یکدگر را بر انداختند
ز هر دو طرف بیشتر از شمار | بخاک اندر افتاد چابک سوار
کناره در آورده هندو بکار | کناره گذار آفت روزگار
کمانها کشیدند بر هندوان | چو بر چشم شوخ سیه ابروان
سوی پیل تازان هزبران دلیر | بدان سان که آید سوی صید شیر
بگرزی یکی کرد پیلی زبون | به تیری دگر پیل از آن گون
دو صف پا فشردند در داوری | نه این جست یاری نه آن یاوری
کمانها شکستند و فرسوده شست | که او راستینی نیامد شکست
به دعوی و رستم رکاب دلیر | ز شمشیر بازی گرفتند سیر
علم گشته شمشیرهای دو روی | ز خون یلان شد روان جوی جوی
ز افلاک چیپه گردنبرد | سقالین شده این خم لاجورد
چنان ماند در خاک جرخ بریت | که گاو فلک گشته گاو زمین
زمین چهره ز سیل خون تا کنان | ز سم فرس خاک بر سر کنان
شده کند شمشیرهای ستیز | ولی مرد شمشیر زن تند و تیز

جهانی شد از کشته بالا و زیر
کشنده ز کشتن نگشت سیر

زره سود دلیری توسن نگون
کله خود پر خون شد طاس نگون

زره های خونین برآمد بها
پر از خون صیادان دهها

یکی را در افتاد از سر کلاه
دگر را سر افتاده بر خاک راه

گذشتی چنان تیز ترکان چو سیل
کرا دست سحر که ز دریای نیل

یکی نیم تا کرد قصاب وار
بسی فوج جنگی در آن کارزار

دگر را در آن سهمگین انجمن
عنان فتنه از دست [illegible]

از آن دم بتوفیق رب جلیل
رسانیده شهزاده سلطان خلیل

بخرطوم پیلی چنان تیغ [illegible]
کرا فتاد در هندوان تیغ تیز

بود گر به یکروزه در بیشه شیر
نیاید سوی بیشه گاو جنگی دلیر

اگر صد جهان پر ز خار و خس است
پی سوزش آن چراغی بس است

فرو ریخت شمشیر بر فرقها
پی سوختن شعله ز [illegible] برقها

عمود دگران سنگ مغفر شکن
چه مغفر شکن برج خیبر شکن

شده برق و تیغ کوه شکاف
چه کوه شکافنده کوه قاف

چکاچاک شمشیر چاک [illegible]
همی کرد در جوشن و جوشنی

ز نوک سنانها کوپال سنج
سپر گشت غربال بی سهم رنج

ز سوی برانغار شد [illegible]
بصد خیل پور جهانگیر خان

سلیمان شه تیغ زن [illegible]
از و لرزه در گور افراسیاب

در آن فتنه شهزاده جنگجوی
رسانید با پیل تیغ دو روی

بسا رعد در رفت [illegible]
ز [illegible] شهان جهان [illegible] داد

ز سوی جوانغار سلطان حسین
کر بود سپه را از زیب و زین

بجنبانید زر زینه [illegible]
برانگیخت خنگ سبک خیز را

ز رخشنده شمشیرهای [illegible]
بمیدان در افتاد سرها چو گوی

دلیران بخونریز بشتافتند
کمین تا رک و ترک بشکافتند

وزانسو دلیران دهلی نژاد
ز غیرت زده آتش اندر جهان

بهم در فتاده سفید و سیاه
به تنگ آمده عالم از کینه خواه

زمین از جهانی و [illegible]
ها اهل شده زانبوس و زاغ

جهانشاه هم از صف میسره
یغوجی نگر دن کشان بهره

صف هندوان از تیغ [illegible]
شکستند در یکدگر میمنه

سیاهان پیلان شه سرنگون
فرو ماند پیلان جم کار [illegible]

بجنبید ملو هم از قلب گاه
چو دید آنچنان حال لشکر تباه

با و نامداران هندوستان
گذشته ز جان بهر هندوستان

از آن بهر سپاهی خارجی [illegible]
ز آسیب شان قیروان در نفیر

ز مه تا بماهی تباهی گرفت
تو گفتی جهان را سیاهی گرفت

همه کینه داران هندوستان
شده آتشین از سه پوستان

چو مست اشتران کف آلوده [illegible]
برافروخته چهره‌ها از غضب

غضبناک ترکان بیکبار تیغ
کشیدند بر هندوان بیدریغ

برآمد دها ده ز هر دو گروه
بجنبید از جا و البرز کوه

شده نیزه‌ها راست بر سینه‌ها
که سازد تهی سینه از کینه‌ها

سر سروران گوی چوگان شاه
ز بازیش خرطوم چوگان [illegible]

سیه مار خرطوم در پیچ و تاب
شده از پی مار کردن طناب

سیاهان فتاده در آن رزمگاه
همه گشته یکسان بخاک سیاه

ز تنها سر کشتان مانده دور | ز سرها برون رفته باد غرور
سری کز تکبر رسیدی بعرش | برید قدها شده سنگ فرش
پریشان شده مغزها از دماغ | ز سودای تیغ دیده سرها فراغ
شده مغز خون تیغ را چون عروس | دران چاکها همچو تاج خروس
بخون گشته سرهای اهل غضب | فرو خورده خون و فرو بسته لب
ز چینی که ماند بروی دلستان | شکسته چو نعل از سم ابرشان
گوری که زنار شد از کار رست | ز سهم [illegible] بست و چوبک شکست
نفسهای زن [illegible] سوخته | دمش آتش کین برافروخته
دلیران توران بپیچیده روی | ازان زه [illegible] پیچیده [illegible]
شد از صبحدم تا بر روز | چنان آتش فتنه هنگامه سوز
نه شد ولی عاقبت چیره دست | درآورد پیل هند و شکست
ز نیروی اقبال صاحبقران | صف هند ویران [illegible]
چو ظاهر شود صبح کافور فام | سیاهی شب تیغ گردد تمام
چه خوش گفت فردوسی نامدار | ز لشکر سیاهی نیاید بکار
چو دانست ملوی هند و توان | که زانجا ندارد رها زوی جان
ازانجا که سوز آتش رستخیز | شه هندوان کرد رو در گریز
جدا شد ازان آتش تیز دود | گریزان [illegible] سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب | [illegible] شد [illegible]
سر از تاج عور و تن از تخت دور | ز دولت جدا ماند [illegible]
همه خیل هند و ازان در گریز | ز [illegible] می‌کرد [illegible] در گریز
ز بازان رمیدند زاغ [illegible] | چو از سهم چنگال گرگان رمه
همه هندوان [illegible] پریشان شدند | چو زلف عنبر پریشان شدند
سیه چرده خوبان اسیر مغل | شده [illegible] راند [illegible] غل
رکابی که هر لحظه [illegible] | زدی بوسه [illegible]
بسی آرزوها که در دل بماند | بسی پای اسپ [illegible] در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ [illegible] | نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند از بسیار [illegible] | فتادند چون سایه [illegible]
سر هندوان [illegible] بخت | [illegible] از درخت
بهر زاغ [illegible] | درآورده [illegible] گرفته [illegible]
فتاده [illegible] ز قصر | یکی سهم [illegible] گیر
ز ترکان صف پیل اندر هراس | [illegible]
گرفتند خرطوم شان [illegible] | شتروار [illegible]
ز جا پیلها رفته پای ثبات | شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل از پیش ترک تتار | چو پیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هند و اسیر مغل | بگردن نهادند شان پالغل
فتادند در دست ترکی هندوان | چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان ازان رستخیز | بود رسم هندوستانی گریز
کجا پشه را تاب صرصر بود | کجا شیشه را زور مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا | کجا ذره خورشید تابان کجا
چگونه زند پنجه روبه بشیر | چه سان پای دارد [illegible] دلیر
برون برد سر را بر گشته بخت | ولی خون بها ماند از تاج و تخت
مظفر شده کامران با خواص | شد از رزمگه جانب حوض خاص

بران طرف دریا چو زد بارگاه
نشیمن شدش تخت فیروز شاه

ز فتح و ز فیروزی آراسته
خدا داده اش هر چه را خواسته

سر سروران شاه نصرت پناه
چو بنشست بر تخت فیروز شاه

رسیدند شهزادگان سرفراز
کمرهای کین از چنین کرده باز

بهر سید شهزادگان بر این
نوازش کنان کرد شان آفرین

پس آنگاه گردان توران تمام
رسیدند ز انو زنان خاص و عام

بپرسید از هر یکی کار او
بر او کرد لطفی سزاوار او

بهر سروران از سر افراخت نیز
به انعام و احسان و صد گونه چیز

بسر کش جوانان رستم شکن
ولایت کرم کرد و مهر متن

از و هر کسی برد انعام خویش
سزاوار خود در خور نام خویش

همه نامداران روی زمین
بخدمتگری از یسار و یمین

فرستاد اغیان فتح نگار
که آرند از زرین و زیب و شمار

وکیلان و سرکارداران رای
همه سوی گنجینها رهنمای

به سنجیدن زر بقر سود دست
ترازوی زر سنج شاهین شکست

برون از صفت قوت زور دست بیر
ز تفصیل کیش و کتان و حریر

کشیدند چندان زر و لعل و در
که شد ریش پهلو و پشت شتر

تباراج کهسار و دریا کنار
نشابا بر هر ارای مردان کار

دران بوم و بر آتش افروختند
خس و خار آن بیشها سوختند

باندک زمان او آن شهرها
چنان بیکران لشکری آورها

بر و بوم آنرا سراسر شمرد
برای تهور ای هندی سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان
رسیدند اثمان ازان بوستان

همه خواهش دل ازان مرز یافت
عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقیا دعوی زهد چند
چو ساغر ز می تا آلوده چند

بمن ده یکی جام می آشکار
کن این پرده زرق را برکنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش بهزاد سان
چنین کرد دیبای چین را طراز

که صاحبقران سپهر آستان
چو آمد ز توران به هندوستان

نشسته هنوز از جبین گرد راه
تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی بهر عشرت بیاین بزم
براحت نخفتید بر بستری

نمدزین لشکر کشان هم هنوز
عرقناک اسپان و استر هنوز

نیاسوده از بارجبه تنی
نه رسته هم از رنج ره کو بیبی

نکرده کسی فرض پیشین ادا
خجسته رضای تنش کدخدا

که در سر فتادش تماشای شام
معطر شد از عطر شاشش مشام

چنان از روش عشق ملک عجب
که نگذارد آرامدش شب به روز

خجسته ترین روزی از روزگار
شدش رای فرخنده آموزگار

بدستور شیران خدمت گری
فرو بسته دست و استاده بپای

به مجلس نشینان فرمان پرست
رساندند فرمان که باید نشست

نشستند ترکان مجلس نشین
نظر دوخته از ادب بر زمین

خدیو نو آئین نوین نوا
چنین داد جنس سخن را طراز

که ای شیر مردان غیرت نهاد
نباید بر آسوده دل نهاد

اگر بایدت بر سران سروری
نباید نشستن به تن پروری

بود بر سپاهی که ننگ و نام / می و شاهد و نغمه یکسر حرام
بگسترد دیهیم در پیشگاه / بر آتش زنی خیمه گاه گاه
مرا جام زر خود آهن بود / می لعل من خون دشمن بود
بود جامه شاهی من زره / زره نزد من اطلس و کیش
بود روز آسایشم روز جنگ / دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
طربخانه ام خانه زین بود / که رشک صنم خانه چین بود
بود ملک نو فتح من نو عروس / دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای نیم نعره کرنای / سرود خوشم شیهه بادپای
چو خواهم کنم با پر راحت دراز / بزین بر نشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابروی دلپذیر / بود زابروی شاهدانم گزیر
چو خواهی مسخر شود مملکت / نباید نشستن ز پا یکدمت
چو تا خر نشیند معشوق من / رود سودش از دست و پا زیر
بگفتند اگر باغبان بر شاخ / شود دروزی زاغ و عکه فراخ
هوای جهانگیریم در سر است / کمینه همه آوردم اسکندر است
سکندر گرامی وزیر بودی بجای / بدی دل و تیغ و بازوی رای
بیاموختی لشکر آراستن / نشستن بدیدی و برخاستن
سکندر جهان را که آسان گرفت / بامداد اختر شناسان گرفت
ارسطو و چندی سطرلاب سنج / که بودند هریک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند / بساعت نشستند و برخاستند
باختر شناسان ندارم نیاز / خداوند اختر بود کارساز
بود رای روشن ارسطوی من / مددگار من زور بازوی من
فراخست روی زمین وقت تنگ / حرام است بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز / بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه / بملک عرب میبرم سر
برانم که لشکر کشم سوی شام / کنم صبح مروانیان را چو شام
دم از مهر آل پیمبر زنم / بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی / کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام / براندازم از عرصه ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران / جبین تضرع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین / بخواهم مدد هست مقصودم این
وگرنه درین مرد دیرینه سال / چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه / شدندش ثناگوی خورشید و ماه
سپه سروران خواهشش خواستند / بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایه کردگار / ترا باد شاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد / فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن چه جوان و چه پیر / همه جا گرانند فرمان پذیر
بهر چیز فرمان دهی بنده ایم / وزین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنین یافت فرمان وزیر / که لشکر کند ساز آن دار و گیر
بنوعی که تا هفت سال درست / نباید کسی از کس توشه جست
همان دم فشانید گردون علم / دبیر سخندان چابک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه / که سازند تبریز را قبله گاه
گرایید تا آتشی سوی شرق / کز آن گرم رفتن در آمد بفرق

اگر از کاشغر تا به سرحد چین هژبران درآرند چون اژدها

فرستاده زیر ران تیز خیز بسوی خراسان فرستاد نیز

روند و رود مانند سیل دمان به تبریز از جانب شاهمان

که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار بسیچ آورند از پی کارزار

رسولی دگر شد بکابل زمین گران بوم و بر تا بزابل زمین

رسولی دگر رفت از آن شتابان بشاهان رستم دل سیستان

چو آیین لشکر کشی تازه کرد جهان را ز جیشش پر آوازه کرد

برای صواب و بصدق درست باهنگ رفتن میان تنگ بست

برآمد خروشش نوازندگان بهم ساز کردند سازندگان

هزارش پری پیکر نازنین قطاسی چو گیسو کشان بر زمین

فرو هشت پرچم ز بوق و تمنش شده فتح دلداده بر دمش

نواحی نشینان آن جانب است پذیرفته زان او دو تا فتنه نیست

همی رفت آنجا با جر نواز سلامت تراز راه و آن جا باز

بدادو دهش با چنان لشکری گذشتی سلامت به هر کشوری

هوس کرد مهر سپهر احترام زمین بوسی شیخ الاسلام انام

شکوه هند قطب زمین و زمان چه قطب زمین قطب هفت آسمان

ازو یافته دین احمد نوی وزو سر زده معجز عیسوی

عصایش مدار سپهر نگون شده خیمه آسمان را ستون

شتابان شده آفتاب بلند که گردد ز خاک درش بهره مند

خضر بوده سقای درگاه آن فرشته ز پر روفته راه آن

نگو روضه جنتی پر ز نور وزان جنت فردوس نور حضور

مراحل گذار و منازل نورد برآرند از راه تبریز گرد

که فرزند فرخنده فر شاهرخ که شاید بخاک درش ماه رخ

رسولی دگر شد بخوارزم و کات شتابان چو ماهی در آب فرات

باهنگ تبریز آرند روی همه یا درآرند سیلاب جوی

دلیران جنگی علم بر کشند باهنگ تبریز لشکر کشند

گران سر زمین تا بکران و گنج به تبریز آرند یکسر بسیچ

بود احتیاجش با اختر شناس که سازنده اخترش داد پاس

درآورد پا در رکاب سمند شد آن آفتاب سعادت بلند

ره قوش انگیخت زرینه نای عروسانه رقاص شد بادپای

تند در رخت از هر طرف برابی خرامان ز هر سو سهی قامتی

شتابان شد از بسیاط تمام ز جیحون گذر کرد جیحون خرام

عدالت کمانی جهان فتح و بهر جا ز بازارگان میکند

بکشتند آن خیل انجمن بتجبر همتی از رعیت مدد

چو در عرصه جام زد بارگاه شدش قبه بارگه کوه ماه

چو شیخی که دریای علم یقین بنیش کعبه آسمان و زمین

نبی خود داد آدمش چو گردش رسول دران کعبه پوشاند جامه رسول

سر کوه بر دوش همان نور رفت که موسیش قبله طور رفت

پی بوسش حور جنت اساس ز تسبیح او دانه کرد التماس

فرود آمد از ذروه عز و ناز بران آستان سود روی نیاز

درآمد بآن روضه جان بهشت قیامت ندیده شد اندر بهشت

بود طاق او توام طاق عرش شده پایه طاق او تا عرش

چو گرد آسمان قدر عالی مقام　　طواف چنان کعبه را تمام

فلک را بزیر قدم پشت داشت　　که پروانهٔ فتح در دست داشت

گدایان آنجا توانگر شدند　　همه ذره‌ها مهر انور شدند

برون آمدن ماه تا کاسته　　لبی از زمین بوسی آراسته

بدادو آن قدر نذر نقد و نثار　　که شد فرض صد قیروان ...

مغنی بیا بنده گردان مرا　　چو عیسی بدم زنده گردان مرا

کرم کن به یک نغمهٔ دلفریب　　برآرد علم صبر و از جان شکیب

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ اران و رسیدن ایلچی طهرتن جهت مطالبه نمودن قیصر از آنور جهان

چنین گفت سیاح گیتی خرام　　که چون درگذشت آفتاب از حمل

به آهنگ تبریز شد تیز رو　　زمان تابع رای تبریز رو

باندک زمان مهر گردون ستیز　　بر اطراف تبریز شد ذره ریز

برافراخت از خیمه در کرمان　　بروی زمین صد هزار آسمان

هوس کرد آرامگاه سپاه　　قراباغش آراست آرامگاه

قراباغش از بخت تا شد پناه　　ز کرپاس مصری شد آراسته

که ناگه ز بازیچه‌های نجوم　　ز پیش طهرتن بسرحد روم

که قیصر بود غرهٔ تخت و تاج　　ز سرحد ما آرزو کرده باج

فرستاده سوی آن آستان　　زر رومی رسانید صد داستان

بر آن کعبه کو پا ندارد نشان　　که مرغ حرم خواهد از بهر نان

چو دانست از ایلچی راز آن　　که قیصر ز دریای او جسته در

نگنجیدش آن خیرگی در دماغ　　که رومی ز شمعش فروزد چراغ

چو زلف پی چهره کان تار و پود　　ز نقشی که بدخواه را برکند

بر آن تو در آورد با دبیر　　زده تکیه بر متکای حریر

که بنویس از من به قیصر سلام　　سلامی که باشد نصیحت نظام

کن از نیشکر در فشان خامه را　　دران نیشکر ریز کن نامه را

سخن نامه را حمد پیوند کن　　طرازش به نام خداوند کن

که ای قیصر آیین ایجاد خواه　　ترا باد پاینده اقلیم روم

با علای این مسکینی داوری　　دران کار تا از دو هادی

بران مدبران ...　　را اندکی بی نیازیت باج

شنیدم که داری هوای شکار　　که بر صیدگاه من آری گذر

بگردان از این کار ترتیب را　　پریشان مکن گور و نخجیر را

میاور باین صیدگه ترکتاز　　بهر غایبانم منید ز بار

مکن گرگ را رهبر راه رمه　　مبادا که آرد شیان شیر نر

بماد در مقام خصومت مباش　　ترا بر دهی کو حکومت مباش

نشود قره کم گر از ملک روم　　نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم

نخواهم این در درشتی مکن　　بکوی توان کرد درشتی مکن

بما مهر ورزیدن از کین به　　ز تیری که تندیت تسکین به

نداریم با تو سر دشمنی　　تو هم ساعد دوستی بشکنی

نگه دار اگر عارفی جای خویش　　ز اندازه بیرون منه پای خویش

کسی کو به اندازه پیش پا نهد　　تواند کز آن حج پی بالا نهد

چرا آن کند عاقل خیره چند　　که بر کار کردهٔ خویشتن خندند

چو داند کسی قدر و مقدار تیغ
پشیمان نگردد ز کردار تیغ

چو نیکی کنی با تو نیکو کنند
بمردم کنی بد به تو بد کنند

ز شمشیر و نزاع دو مالک آب
شود لشکری کشته شهری خراب

نخواهم که این جامهٔ صلح بین
نی نیزه گردد ز آهنگ کین

بیندیش از تیغ خونریز من
بپرهیز از آتش تیز من

چو صبح مرادم ز مشرق دمید
فروغش به اقصای عالم رسید

بنیروی بازو و رای درست
گرفتیم ملک خراسان نخست

ملک مسند آرای تخت هرات
ز ما جست انعام چوبان برات

برآورد چون کوس ما طمطراق
تزلزل در آمد بملک عراق

بر آن ملک ظفر یافتیم
بر سلم و ب گوششان تافتیم

بقبچاق بردیم از آنجا ستیز
نهادیم در دشمنان رستخیز

ز غارتگری آتش افروختیم
بچنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خاقان چنگیز را
بکشتیم آن آتش تیز را

بهندوستان کشیدیم کوس
چو هندو شد از گرد مه آبنوس

بهمه سرفرازان هندوستان
شدند از غلامان این آستان

چو شد ایمن از خیل ما حامی ما
مباهات کرد از غلامی ما

بسی تاجداران عالی نتاج
برین آستان سر نهادند و تاج

بما پادشاهان روی زمین
سپردند شمشیر و انگشترین

ازین سرفرازان اقلیم گیر
که بر تو شمردیم عبرت پذیر

بتو هرچه بایست کردیم پیام
تو دانی دگر بعد ازین والسلام

بپرداخت نقاش نقش حریر
شد از آن تماشاش زینت پذیر

پسندید آنکه پسندیده
خرد را دلی عقل را دیده

صدف وار خاموش و گنجینه ور
برون استخوان و درون گنج زر

چو آماده شد حامل نامه اش
در آموخت گفتار هنگامه اش

نامه فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن

همایون همای سوی عزم روم
فرستاد و خرم شد آن مرز و بوم

چو در روم آن مرغ فرخنده فال
ز بهر نشستن فرو هشت بال

بعزت رسول رسالت پرست
در ایوان قیصر ضیف نشست

بعرض رسالت زبان برگشاد
در آن عرض کز عرض کرد آنچه داد

شد از نامه معلوم پایان کار
برآشفت قیصر در ایوان بار

نشانید رومی قیصر جناب
فرستاده را در مقام عتاب

که دهشت شنودی ز سهمم مدام
برآوردن این چنین نامه ام

نبودی گر ایلچی کشتنی ناپسند
شدی دیگران را ز کار تو پند

ترا خردمند پنداشتم
و زو چشم فرزانگی داشتم

غلط کرده اندیشه در کار او
ندانسته آیین و هنجار او

فرستاده سویم غضب نامه
بهر سطرش از جنگ هنگامه

ز تهدیدش آغاز آراسته
ز تعریفش انجام پیراسته

کند فخر کافلاک پست منند
که چنگیزیان زیردست منند

بجز گاو چنگیزی گاو دد
مرا کرده نسبت به نیادیه

سپاه مرا آورده در حساب
به آن پوست پوشان چو گرگ و کلاب

که گویا ازان گرگ و روباه دشت
چرا سوی آن دشت باید گذشت

کنند نام گفتار کس ناسپاس | از آن رای گیری هندم قیاس
فروزادگان ظفر چه آید | ز نسل کدام از نژاد که اید
زگنده شکن غوری بهینه | چرا نام گیرند اصل نصر
نداند مگر جد و آبای من | ندانسته توقیع طغرای من
نشیننده مسند قیصرم | طرازنده تخت سکندرم
چه مرز است آبای در مقام | که دانندگانش ندانند نام
برانم که رانم نسب خویش | گر او پیش ناید زنم چند بیش
شوم بی تردد بجنگش روان | برم ره زنان راسو کاروان
روم تا به تبریز بل بیشتر | زنم بر رگ غیرتش نیشتر
بپرداخته انگوخته آیین | که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسیدند آیندگان با شگفت | نه رای خموشی نه یارای گفت
ز احوال آن رومی تندخو | نه گفتند ایشان نه پرسید او
شد از انجمن چون بخلوت سرای | رسید آن سخنها سر اینجای
بپیچید بر خود چو پیچیده مار | زبان کرد شمشیر زهر آبدار
ندانم که کرده بد آموزیش | که آخر رساند به بدروزیش
اگر گوید او من سکندر روم | من امروز همچون صد اسکندرم
من اهل حجاز نسب نامدام | نشد از نسب گرم هنگامه‌ام
نسب نامه کس از مسیحا نه جست | هزاران نسب شد بدیش درست
رسیده بهنگام سلطانیم | بمیراث تخت قراخانیم
ز من پایه تخت خانی بلند | ز من تاج نوربخری ارجمند
ز من نام ترکان بلندی گرفت | ز من بختشان ارجمندی گرفت

چه گویم از آن هندکی بی‌تبار | بسقائی مطبخ آید بکار
دو سه مست تا جیک ناکرده کار | از ایشان چه آید گر کارزار
چرا باید این قوم را نام برد | در آمد اگر دون غراران شمرد
من آن سر بلندم که شد توامان | بتاج فلک قدر من آسمان
بود پشت بر پشت من تکیه‌گاه | همه تا بآدم شه و شهریار
همانا ندانسته بیمایه کیست | که آیین بود جد و آبای کیست
برم رو مبادا بهیجای او | کشم کوه در پیش دریای او
علم گر زند آتش سرکشش | برم موج طوفان سوی آتشش
برم فتنه آنچنان بر سرش | که تخمش دهد باد بهر فرش
رسولان از آن انجمن منفعل | برون آمدند از رسالت خجل
نه پیغام قیصر توانند داشت | نه بر خامشی پای توان داشت
چو دانست کان گفته ناگفتنیست | گهرهای آن درج ناسفتنیست
بهم بر زد آن تند بادش چراغ | شد از دود حیرت شبستان باغ
که قیصر سبک بود و تند و تغر | ره آشتی می‌کند پای لغز
بود نازش او که قیصر پسر است | ز خدام ما هر یکی قیصر است
نسبهای شاهان بمن شد درست | نمی‌باید از من نسب نامه جست
مرا هست از این گونه چندان نسب | که عار آیدم از شمار نسب
اگر بهتر این جد و قیصر است | مهین هم ز من نیز نوبه قیصر است
چراغ شبستان نور بحرم | به او میرسد نسبت قیصرم
نه فخرم بقاآن و بود از بخریست | هزاران چو ایشان مرا چاکرست
اگر گوید از خاقان افراسیاب | که گیرد فغفور و خیلش حساب

جز این نیست معنی فراز او / که من فضله قیصرم یا قباد
کسی را که باشد چو من [illegible] / بود از نسبنامه خواندن خموش

زهی همت عالی آن پسر / که نسبت به او کرد خود را پدر
بمرده کسی را که نازش گریست / بسی مردنش بهتر از زندگیست

که او رنگ شاهی خریده به زر / که او را به میراث گیرد پسر
بود پادشاهی به شمشیر بس / به میراث نتوان گرفتش ز کس

ز مشک ختن کلک نامه فروز / چنین کرد آرایش روی روز
که سر خیل گیتی ستانان تمر / ز گفتار قیصر دلی [illegible]

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس بصوب [illegible] عربستان

گره در دل چین ابروی [illegible] / که سیلاب اندیشه در جوی [illegible]
زمانی که با فتح یار بود / نظر با لطالع سزاوار بود

بگفتا برآرند شورش ز نای / جنیبت کش آرند جنیبت بجای
گذارند بر پیل بر بارگاه / درآرند جنبش در این کارگاه

منجم در اختر نظر دوخته / چراغ ظفر ز اختر افروخته
گران شد ز بالش مه شمع [illegible] / برآمد به برج شرف آفتاب

دم چرم گاو و دم گاودم / رسانده به گردون [illegible]
روان شد به سیواس دریای پیل / همه موج آن نیل بو پیل پیل

ز بسیاری خلق و جوش سپاه / نواحی سیواس شد [illegible] گاه
ز نظاره آنچنان لشکری / نماند از خرد ذره در سری

در اندک زمانی گر [illegible] / نداد آنچنان سرکشان از درنگ
چو دیدند سیواسیان انتقام / فرستاده آمد از سوی شام

که دارای مصر از طریق صواب / عنان تاب شد [illegible]
شد آن ابر غرنده آتش فشان / چو آگه شد از قصه [illegible]

که آن کم خرد خرکس بی [illegible] / ز هندوستان پیل را داده [illegible]
نداند مگر شرح دیباچه اش / که او هم غلامست و هم [illegible]

ز بد اصل اسد وار بی [illegible] / ورز و داشتن چشم یاری خطاست
بدونان بود جاه نا [illegible] / بسوزد جهان چون شد آتش بلند

خداوند اگر بخشد [illegible] / دگر بار آرمش در بند [illegible]
روان آرمش با دگر [illegible] / وز آن پر باد [illegible] چراغ

ز طوق و رکاب زر [illegible] / کنم دمبدم غسل و [illegible]
همانا که اندیشه شاهیش / کند رهنمونی به گمراهیش

وز آن مرز فرخنده چون [illegible] / عنان عزمت سوی شام [illegible]
به شام اندر افتاد از رستخیز / که کرد از نهیبش قیامت گریز

شدش شعله های سپه [illegible] / برافروخت از آتش کینه [illegible]
گروهی آواز سران سپاه / کواکب لیران و شهزاده ماه

شتابنده پیش شه خشم سوز / چو صبح فروزنده پیش روز
چو زد دود [illegible] سر کارگاه / علم بر کنار بهشتی حصار

یکی قلعه دید کز محکمی / ازان [illegible] این کاخ مینا [illegible]
ببسته سکندر درش در ستیز / فلک همچو گردش [illegible] خاک ریز

رسانید معمار این شهنشاه / با هیش خندق فصیلش به ماه
ز مه تا به ماهی شده متصل / ز ایوان و طاق کیوان [illegible]

بود برج و باروش یکسر ز سنگ / سپهری برآورده از سنگ چنگ
حصاری به چرخ برین توامان / سوی کنگرش کس نبرده گمان

حصاری چو کوهی به صبر و شکوه / که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه / ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده اش کنگره بر سپهر / که زانجا به مشکل گذر کرد مهر
ته خندق و کنگرش بی شکی / یکی در ثری و ثریا یکی

ز دیوارهایش برآورده سر / ستاره چو دستار نظاره گر
ز پایانش نتوان به بالا نگاه / که حد نظر نیست چندین به راه

ز پهناوری خندقش بی گزاف / محیطی ست پیرامن کوه قاف
زهی خندق آن حصار حصین / که شد گاه بحر ایش گاو زمین

رسید از تماشاگه کشورگشای / به پیکار آن قلعه آورد رای
یکی مدبری مقبلش نام بود / که نوبت زن والی شام بود

به مضبوطی قلعه از ره برفت / نگو ناخردمند چاره پذیرفت
ز نابخردی راه طغیان سپرد / زهی آنچنان مرد نادان سپرد

بلندی آن قلعه دادش فریب / که اندازوش سرنگون در نشیب
ندانست کان سربلندی کوه / بود پیش چرخ برین بی شکوه

چو شنقار بر صید زد در کمین / چه بر آشیان صعوه چه بر زمین
پر کاه را صرصر آسان برد / ز بالا و پایانش یکسان برد

چو صاحبقران از سر کین و خشم / به نظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار / فگندند سنگی سوی شهریار

برآشفت ازان قهرمان زمان / که از جرأت کس نبرد این گمان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ / نمایند قسمت بمردان جنگ

یلان بی توقف پی کار کین / شتابان شدند از یسار و یمین
پلنگان شیرافگن کینه جوی / به تسخیر آن کوه کردند روی

غریو خروشیدن کارزار / برآمد برین لاجوردی حصار
دهاده زدند از دو صف صف زنان / چو غرنده شیران همه کف زنان

شد از ژاله سنگ باران تیر / ز خون یلان هر طرف لاله گیر
در اثنای آن شورش و داوری / که کردی به شه آسمان یاوری

ز شیراز شهزاده رستم رسید / بداندیش را لشکر غم رسید
بآن مشعل نور پیوست شمع / به مشتری باز گردید جمع

بدریا چو پیوسته شد شاهرود / ازانش بسی موج غیرت فزود
ز اطراف شیران پرخاش جوی / به تسخیر آن قلعه کردند روی

پی کندن نقب بشتافتند / زمین بهر گور عدو کافتند
به اندک زمان همچو زیر فلک / ته برج ها شد تهی یک به یک

مجوف چو گردید آن برج و کوه / بیکبار گردان گردون شکوه
در آن آتش نفط افروختند / وزان خصم را خان و مان سوختند

بزیر حصار آتش کارزار / برآتش نشسته عدو در حصار
ازان آتش آن قوم در اضطراب / چو از آتش دوزخ اهل عذاب

چو گشت آتش نفط زان اشتعال / فرو ریخت از یکدگر آن حصار
شکفتها در خنه بدیوار و بام / وز آنجا برون رفت ناموس و نام

برون آمدند اهل قلعه خجل / ز گفتار و کردار خود منفعل
کفنها ز گردن در آویختند / سرشک ندامت فرو ریختند

بدرگاه گیتی پناه آمدند / به امید عفو گناه آمدند
گروهی خجل کامدندش مطیع / شد از مکرمت شاه عاصی شفیع

چو شهزاده را دید شاه جهان / که آمد شفیع گناه کهان
گذشت از سر جرم مقبل تمام / بگفتا چه گیریم از و انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی / به از انتقام است عفوش بسی
گر از تیغ بهنی سر افکندگی / بسی به که از عجز و شرمندگی

سنقر چو گشت آن حصار بلند / بدولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عشاب تافت / از آنمرز بی داوری کام یافت

مقیمان آن کوه پیش آمدند / بتعجیل با امان خویش آمدند
چو دیدند آئین فرخنده کیش / نهادند سر بر خط بندگیش

مغنی بیا نغمه ساز کن / بر و بم در بیخودی باز کن
بجان در زن آتش که سوزم همی / وزان سوز در چشم آورم نمی

توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمرز حلب بعد از گرفتن بهنی و عشاب

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بر کشورستانی چنین راند رخش
که شه را چو آمد بشمشیر کین / بهنی و عشاب زیر نگین

خبر شد از آن قصه والی مصر / که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسعی تمام / بگردنکشان نواحی شام

که آرند زاطراف و رود حلب / بیندیشد از ترک خیل عرب
شد آن حاکم تختگاه دمشق / که در کار رسیدن کین [illegible]

در آمد بخیل عرب در حلب / وزان ماند خیل عرب در عجب
ز کنعان و از رمله و از کرک / رسیدند گردنکشان یک بیک

ز حمص و حماه و ز انطاکیه / ز هر مرز شیران هر بادیه
همه جمع گشتند گردان شام / پی کار کین حمله را اهتمام

ز شامی نژادان نیزه گذار / بهم جمع گشته هزاران هزار
برآراستند انجمن در حلب / همه سرفرازان خیل عرب

تمرتاش و انادل تیزهوش / رساند این خبر همگنان را بگوش
که ای سرفرازان شامی نژاد / شما را ز من این سخن یاد باد

به این کس که ما را بود داوری / نباشد به او داوری سرسری
بلند اختری آسمان صولتی / قیامت شکوهی قوی دولتی

نماند بدیگر ملوک عجم / قوی تر بود از فریدون و جم
گذارد چنان ترک پا در رکاب / ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران به نیروی بخت / ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر و انگشترین

ز دریا چه گنگ تا آب سند / شدندش زبون تاجداران هند
بسی پادشاهان عالی جناب / شدند از نهیبش بکلی خراب

بسی خاندانهای نو و کهن / ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
ستیزه با او باشد از عقل دور / ز کینش رسد ملک ما را فتور

همان به که با او مدارا کنیم / همه بندگی آشکارا کنیم
درم را ز نامش طرازی دهیم / وزان خطبه را سرفرازی دهیم

بر این حیله شاید این ابر تیز / بصحرای دیگر شود ژاله ریز
نه سلطان مصر و نه دارای روم / ندارند پایاب این هجوم

توانند چو ادهی چو اوروز کار / ولی همچو اندیشه ده کار ما
کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد / سخن را به بازیچه کردند رد
که خیل تمرز اهمان نیستند / به دیو و به دد توانا نیستند
ز سنگ و ز آهن نیند استوار / بر ایشان کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک / ز روی زمین بهترش زیر خاک
بروی عرب شهره عالم درست / چو پندار گر ترک در کین بست
سخن باید از نیزه و تیر کرد / چرا باید بست مکر و تزویر کرد
ز اگر شود خانه تاراج به / که باشی نبود تا کس ده باج
بمیدان غیرت سر افگندگی / بسی خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر در زبونی بود سود ما / بود بهتر از بود نابود ما
حدیث تمرتاش سودی نکرد / بسی آتش انگیخت و دودی نکرد
بر ان ایشهان یافت آخر قرار / که باشند در کار کین استوار
نهد کار پرداز این داوری / بدینگونه آئین کین آوری
که از کار عشاق صاحبقران / شد آسوده با آن سپاه گران

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب با گردنکشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شاهی از ایوان شام

عنان تاب شد سوی مرز حلب / بشورش درآمد محیط غضب
درآمد به مرز حلب رستخیز / همان بوم و بر آسمان قبضه ریز
بجستند از جا هم آرام برد / ز آسودن آغاز و انجام برد
یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام
سپه سروران دیار عرب / سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه / که شد تند بر دهلکینه راه
روان گشت از شام چندان سپاه / کزان خیره شد دیده مهر و ماه
سوم روز کین شهسوار سپهر / برافروخت از آتش کینه مهر
برآمد بر این خنگ زیبا خرام / برآورده رخشنده تیغ از نیام
دگربار تورانی کامیاب / گران کرد از پای مصر رکاب
صف آرای شد لشکر آرای ترک / بهین رای آرای ابنای ترک
دلیران بمغفر سر افراخته / اتاهو ز مغفر برانداخته
میان بسته در کین دشمن همه / زده در میان عطف دامن همه
یمین سپه سرور کامگار / رقم زد بمیران شه نامدار
شدش تا جور شاهرخ هم رکاب / زهی آن خجسته مه و آفتاب
سلیمان شه آن شیر فرخنده فر / بایشان طلبکار فتح و ظفر
الابیک خان قنبل آرای شد / بنام آوری قنبلش جای شد
جهانشاه جاکو بسیار سپاه / به محمود خان برد دل کینه خواه
بایشان گروهی ز نامآوران / شدند از پی کار کین یاوران
بقنبل شتابنده سلطان حسین / که دانست پیداش را فرض عین
بقلب سپه شاه گیتی پناه / مه سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه / سر کوه را چتر ابر سیاه
ز صفها علمهاش سر بر زده / درختان دیوار کین سر زده
به پیش صف دشمن از تیره پیل / صف بسته کشتی تنان چند پیل

بسی ناوک انداز پولاد دوز / بسی آتش افروز بیداد سوز
نشستند بر پشت پیلان تند / که گردد بداندیش ازو کند

دم نای بر رفت چون گردنای / در فتحش از آسمانها کشای
خم روی بار تن پیل شد / سنان چشم سیاره را میل شد

دم نای میبرد هوش از دماغ / عدو را همی گشت شمع چراغ
یکی آتشین حلقه موج ریز / سوی شامیان برد موج ستیز

دم نای دشمن نمود از صور / علمها علامات روز نشور
خم روی پیل گردون شکوه / خروشان چو رعد از دو تا کوه

وزان سوی گردنکشان عرب / عرب وار بستند صفی عجب
ز شهری و بری مدد خواسته / برسم عرب لشکر آراسته

همه پهلوانان شامی نژاد / به مردی یکه داوری داده داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر / بکف نیزه همچو مار دو سر

به تازی ستوران زرین لجام / بجلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر به میعادگاه آمدند / بخون ریختن کینه خواه آمدند

برآورده نای خروش درشت / چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه / تزلزل در آمد به میعادگاه

چو صفهای کین آوران ساز شد / در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف شور انداختند / بهر رایه بر یکدگر تاختند

نخستین دلیران پاکیزه پشت / گرفتند یکسر کمانها بدست
برآمد ز رنگ کمان یلان / بغیرت فتادند خرد و کلان

بدان آهنین شد ز پیکان بسی / بجوشن نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده / چو کفگیر کفگیره تن شده

شده سینه صندوق پیکان گران / ز بس ماند پیکان بحد در آن
برآورد جنگ آوران شور و شین / بخون ریختن تیز از جانبین

ز بس خون ز تنها برون آمده / میان دو صف جوی خون آمده
سنانها بخونریز در کار شد / ز خار سنان دشت گلزار شد

سنانهای گردان آهن ستیز / چو مژگان خوبان بخونریز تیز
دران رزمگه فتنه شد بلند / که زحمت نیامد بزیر از گزند

نهان گشت از سختی آن مصاف / مروت چو سیمرغ در غار قاف
سر نیزهٔ پردلان سینه سوز / شده چاک شمشیر با تیر دوز

اجل آمده ز آسمان بیگمان / کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کله مهر و ماه / زمین بر بهم آسمان بسته راه

ز خون گل شد جلوه گاه مصاف / فرو رفته اسپان دران تا بناف
سم بادپایان شده فرق سای / سر سرکشان مانده در زیر پای

پذیرفته بنیاد مردم خلل / گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاد بر خاک راه / شده عرصهٔ رزمگه قتلگاه

فتاده هزاران و اسپان یله / ز اسپ یله هر طرف صد گله
روان کرده دریای خون مرد جنگ / شناور در آنجا هزاران نهنگ

ز سوی برانغار ابا بکر خان / جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد دیگر گران را ز دوش / برآورد مغز سر از راه گوش

سپاه عدو را به شمشیر تیز / درآموخت آیین و رسم گریز
جهانشاه شهزادهٔ سلطان حسین / ز سوی جوانغار با میمنین

ز جا باد پایان برانگیختند
بخون خاک میدان برآمیختند

مخالف نیاورد تاب ستیز
بیکبار آورد رو در گریز

دلیران هم از قلبگاه سپاه
دوانیدند توسن آوردگاه

نهادند ترکان به اعراب روی
همه پر ز خشم و همه جنگجوی

یلان عرب خفته در خون و خاک
ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک

بره بر تن مرد خون ریخته
چو غربال گرد فنا بیخته

نه در نیزه‌هاشان مروت نه قهر
چو ماران مرده نه مهره نه زهر

شده گرد بالش سپرهاشان
بصد درد و غم زیر سرهاشان

دلیران شامی همه دردناک
بحسرت بخفتند بر نطع خاک

هزیمت کنان تیز بشتافتند
عنانها بیکبار برتافتند

گریزان شد آخر سپاه عرب
سراسر جگر تشنه و خشک لب

عرب در گریز از چنان رستخیز
چو خاشاک از موج سیلاب تیز

از آن نامور شامیان سترگ
سعادت گریزان چو ایشان ز ترک

بهم در شده خیل اهل حلب
سران قوم را روز گردیده شب

گریزان شده دولت و تختشان
شده سرنگون افسر و بختشان

بجستن عرب جا بجا ره دوان
جنازه روان لی جنازه اوان

ز اهل حلب آنقدر کشته شد
که از کشته هر سو دو صد پشته شد

ز خیل عرب بیست و صد هزار
تلف شد به شمشیر زهراب دار

شدند آنهمه کشته و دستگیر
چه پر دل چه بیدل جوان و چه پیر

ز هنگامه اعراب برق و هوا
برون جست تیزی برقی هوا

خبر برد سوی دمشق از حلب
ز آسیب آن فتنه بگشاد لب

که از موج آن تیز دریای خون
بجز من کسی زنده نامد برون

چو آمد بسوی دمشق آن خبر
شد از بیم آن بوم زیر و زبر

سران عرب انجمن ساختند
به تدبیر آن کار پرداختند

نوشتند درجی بسلطان مصر
که ای برترین تاجداران مصر

ز سوی عجم فتنه برخاسته
که از هیبتش آسمان کاسته

بملک حلب زنده نگذاشت کس
تماشای شهر دمشقش هوس

ز بیداد مردم کشان مغل
برافتاد بنیاد مردم ز کل

گر هم تو آیی درین کارگاه
که بندی بر آن سیل غرنده راه

بجز شاه با شاه هم سنگ نیست
بدریا بجز کوه هم سنگ نیست

ندارند تاب شهان چاکران
ز خورشید برهم خورند اختران

تو آری مگر تاب ناورد او
بمیدان تو باشی هم آورد او

چه یارا بود گرگ درنده را
که پهلو زند شیر غرنده را

چه قوت بود باشه را گاه صید
که باز سفیدش در آید به قید

چو دریای عمان برآرد خروش
خروشیدن سیل ناید بگوش

چو بشنید دارای مصر این پیام
شد از جام اندیشه‌اش تلخکام

سران عرب را به مجلس نشاند
ز درج لآلی جواهر فشاند

که ای هوشمندان مصری مقام
شنیدید حال مقیمان شام

ز افغان قتل است و غارتگری
نه شهری دران مانده نه لشکری

ز مشرق زمین آفتابی نو
به آهنگ مغرب شده تیزرو

بهر جا رسد خیل بیننده‌اش
نه پوینده ماند نه روینده‌اش

مرا در سر امروز سودای اوست
هوای تماشای هیجای اوست

زسو کان در اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمارش بعمر دراز

بیاراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس تجمل برون از حساب — ز خود و زره اند و زرین رکاب

ز اسبان تازی جل از اطلس — فزون از شمار و برون از قیاس
ستوران ایشان همه زرین نعل — رکاب دلیران مرصع بلعل

رفتن صاحبقران گردون غلام بدمشق و تسخیر نمودن ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع از ادبار اتمام کار کردن بالفرج نافرج سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش آن سپاه ظفر ور

سپاهی بیاراست مصری دگر — که رفعت آسمانرا اسکندری
دیار دروا آسمان شد دمشق — که بالا و پهنای برین باغ عشق
رقم شد چو این جا طرازان پسند — موزه [illegible] شب و آتش تند
که چون از حلب شد مرا فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ

سحابی باندازه آسمان — شد آشوب شور زمین و زمان
روان شد بآهنگ شهر حما — که بر زیر نگین از سمک تا سما

در آن شاهی و چار قلعه دگر — مسخر شد از دست آن نامور
سواران لشکر کش تیزرو — که بردند پیش از شه آنجا گرو

حمار آرفقند و ماندش حصار — حصاری چو چرخ برین استوار
گروهی ز عقل و کیاست بری — در آنجا زده کوس یاغی گری

که از سایه چتر گشت کشا — زمین حما دید فر همای
حصاری شهر از درون آمدند — ز راه اطاعت برون آمدند

عطابخش صاحبقران نامی — گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آید ای نیکنام — بود جرم بخشی به از انتقام

بهی کاید از خوی خوبی بود — طریق نکویان نکویی بود
بدشمن نکویی کن ای نیک کیش — که آخر نکویی کند کار خویش

در آن خوشی و امن شادان پسند — شد آسوده آن لشکر ارجمند
از آنجا چو سلطان گردون سریر — سوی حمص یکران کین تیز تیر

مقیمان حمص از ره بندگی — رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل فراغت پذیر — سوی بعلبک راند گردون سریر

شد آن فتح چون بر حسب دلخواه — زن و مردش آمد غلام و کنیز
وزان پس بفرمود آن کامگار — که از خیل نامآوران صد هزار

بسوی دمشق از سر اهتمام — شتابان شوند از ره انتقام
بران پردلان شه ملک سپهر — سوی نخلبا و نیزه باور بود

وز آنجا روان گشت جویای کام — سوی روضه نوح بردی سلام
برآورد رسم زیارت بجای — بسوی دمشق آمدن کرد رای

بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران
قراول دوان با هزاران نهنگ — دلاور نهنگان فیروز جنگ

بآهنگ سید آن شتابان شدند — شتابان هژبران بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران از نهیب — ز قربان کمان خاره کش خدنگ

ز هر دو طرف تیر جستن گرفت — دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکستی در آن بخت شیدان جنگ — ز سم فرس نعل و از نعل سنگ

دران حال شهزاده رستم چو شیر / رسید از قفا با هزاران دلیر
گروهی سواران قزلق لقب / که پیش آمدندش سپاه عرب
غضبناک ترکان خنجر گذار / گرفتند و کشتند شان بیشمار
شده عنان تاش سر کس که بود / ز اهل حلب شاه فرمود زود
دگر روز شاه سعادت غلام / بسوی فرح والی مصر و شام
که ای والی مصر ازین بیشتر / مزن بر تن عالمی نیشتر
حکایت بجایی رسید از ستیز / که بستم بقصد تو شمشیر تیز
[illegible] لب کسی گر ستیزد کسی / شود ز آن ستیزش پشیمان بسی
ابو تر ساز ارشو و کینه ساز / معلق زن آید بسیلی باز
چو پهلو زند شیشه پولاد را / بر آرد و خود از بیخ فریاد را
چرا مرد عاقل ستیزد چنان / که آخر شود عاجز دشمنان
کند حمله چون از سر کین عقاب / کجا آورد حیله بیچاره تاب
مرا رای با ازوی [illegible] کام / خیالم بجز حرمت شام نیست
نخواهم که منزلگه راستان / ز من در خرابی شود داستان
بیندیش از آن زور گر روی کین / [illegible] در آید بزیر نگین
صف لشکرم و حمله کینه [illegible] / خرابیست آیین دریده [illegible]
ازان قیمتی گوهر دلپسند / چو گوش فرح گشت آویزه بند
فرستاد فوجی ز اعیان شام / به پابوس شاه سعادت غلام
گر از جرم ما بگذرد شهریار / همه جا گرانیم فرمان گذار
[illegible] شاه گر بندگان را امان / پس از بیخ بر زد گزین زبان
بر ایشان در لطف شه باز کرد / به تشریفها شان سرافراز کرد

عدو را به نیروی بازوی کین / شکستند و بر هم بسی ساز کین
ز میدان نهادند رو در گریز / چو دیدند آیین دوران ستیز
گروهی که کردندشان دستگیر / رساندند زنده به پای سریر
که چندین سیاست سرانداختند / ز سرها مناره برافراختند
فرستاد دانای سنجیده [illegible] / خردمند پیری جهان دیده [illegible]
بجای رسانندی ز سودای خام / که بر باد شد بیشتر ملک شام
ستیزه کند عالمی را خراب / طریق ستیزه نباشد صواب
گر آهو به شیر آید دلیر / بر آرد ز پهلوی خود کام شیر
ستیزه کند گر بصرصر چراغ / برون آردش مرگ دود از دماغ
اگر بر دوش آورد مشت لیش / کنی هم خود آزرده انگشت خویش
گوزنی که کین با پلنگ آورد / سر خویش را زیر سنگ آورد
ازان آورم این مثلها بکار / که رحم آورم بر تو و این دیار
که اینجا بسی انبیا بوده اند / بسی اولیا سر بسوده اند
وگرنه به توفیق دادار پاک / کنم زیر چرخ گردنده خاک
شوم در خرابیش بی اختیار / ز هم در دو صد بیس این دیار
در آید سلم که دریا شود موج خیز / به گفت معلم نگیرد قرار
به تعظیم قاصد گرانمایه شاه / سوی شهنشه سر [illegible] نهاد
که ای عالم آرا اگر کرده ایم / جفاهای اگر ما تبه کرده ایم
پس اکنون همائیم و آن داستان / به پیچیم وا ز ره راستان
رسد آتشت با هزاران تبار / به پابوس سلطان عاجز نواز
فرستادشان [illegible] شاد کام / سعی صلح جویان حاکم شام

دگر روز کین عاشق زرد چهر / ز درد سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت / سرشک ستاره هم از غم بریخت

بدولت فریدون جمشید خیل / از آنجا سوی غول آورد میل
که تا گردد آن منزل دلپذیر / نشیمن پی شاه گردون سریر

بجنبش درآمد چو یکسر سپاه / نهان گشت دیگر چو خورشید ماه
گمان برد بدخواه بیهوده رای / که از وهم جنبید لشکر ز جای

برون آمده یکسر شامیان / که بندند در کار میدان میان
ز دولت چو گردد سر کس تهی / نبیند دگر روز کار بهی

سراسر خطا آید اندیشه اش / بهر کار بر پا خورد تیشه اش
از آن کس که دولت گریزان بود / بر او فکر و اندیشه تاوان بود

کسی را که زد بخت و دولت لگد / نتیجه بود فکر نیکوش بد
ز دروازه ها شورش انگیختند / سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکر شامیان / برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مرد و شوربخت / چو ریگ بیابان و برگ درخت

دو دیده ز دروازه ها فتنه گر / چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شد از نیزه صحرای شام / در آن نیستان کرده شیران مقام

ز بس شامیان از برون می دوان / بمیدان همانا که خون می دوند
از آن فتنه عام صاحبقران / چو آگاه شد گشت حیران در آن

چنین داد فرمان شه دادکیش / که را حامل اثقال در جیش خویش
به بندند سدی بر آن سیل تند / که آن سیل گردد در آن سد کند

بتعجیل آهن تنان دلیر / فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه / کشیدند در پیش سدی چو کوه

به پنجاه کس شاه صاحبقران / برآمد فراز تلی کامران
به دستور عادت بکار نماز / گرانیده شد خسرو سرفراز

ز بعد نماز آن شه ارجمند / درآورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالید نای / چو خوبان بجولان گری بادپای

براسپان صنوبر قدان جلوه گر / چو بار صنوبر بسر خود زر
درآهنگ تاراج جانها زره / چو زلف خم اندر خم و پر گره

شده نیزه ها شمع بزم جدال / سر شمع را شعله والای آل
ز هر سو پر فرق گردنکشان / پر از فتنه چون کاکل مهوشان

بفرمود از آن پس که لشکر تمام / بمیدان روند از سر اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار

دو لشکر چو دو بحر گشته روبرو / شده کوه و دریا بهم کینه جوی
چو البرز کوهی سراسر پلنگ / چو قلزم یکی بحر پر نهنگ

درآمد ز هر جانبی صد هزار / کمان دمشقی و چاچی بکار
فرو ریخت پیکان چو باران تیغ / درخشید چون برق لمعان تیغ

بگلبانگ کوس صلابت صدا / اجل همی داد هر دم ندا
ز خون تنان دشت و در لاله زار / ز خون گشته پای ستوران فگار

سپرهای گلگون و صفهای تیغ / چمنها و گلهای آن آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه / گرفتند بر آسمان مهر و ماه

سر تیغهای برافشان شده / بمیدان سراسر افشان شده
تن مرد زنبور خانه ز تیر / چو زنبور پیکان در آن جایگیر

برافشانده

جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل
بجرات چو شیر و بقوت چو پیل

بجهاندند از جا سبک خنگ را
هم آورد گلگون و شبدیز را

بمحمود خان نیز شیخ ارسلان
ز دنبال شان با گروه یلان

دواندند توسن بمیدان چو برق
در آهن چو شمشیر برنده غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهان سوز بر پشت باد صبا

کشیدند تیغ دورو از میان
بقصد سرانداز شامیان

سر نیزه شان جهان سوز تیغ
ز والای دل آتش افروز تیغ

علم گشت شمشیرهای تیز
ز سرها گذشت آب شمشیر تیز

فرو رفت در موج دریای تیغ
ز شامی و مصری بسی بیدریغ

سوی جنگ دلیرها در نژاد
بفوج سواران چغتای نژاد

ز سوی هراول برانگیختند
بشامی نژادان در آمیختند

شده بر فلک باد وران گرد
چه پا و چه سر داوران گرد

بشورش در آمد زمان و زمین
بجنبید قلب و یسار و یمین

نهادند رو سوی میدان همه
بریدند امید از جان همه

ز پیکان مشبک شده سینه ها
گشاده بره رفتن کینه ها

کمانها ز افشان خون گشته آل
نهان در شفق سر طرف صد هلال

شده خون گردان مصری سبیل
روان گشت سرچاره چون رود نیل

ز ترکان جنگ آور غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکی را در افتاد از سر کلاه
دگر را سر افتاد بر خاک راه

یکی را نگاور در آمد بسر
ز پشت نگاور فتادی دگر

نبودی میان سر و خود فرق
که در خون در آن رنگ گل بود غرق

اتاغه چو مرغان بسمل شده
پر از خون شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداختند
عقابان پر و بال انداختند

نه پروا پدر را ز مرگ پسر
پسر را هم از یاد رفته پدر

ازان نهلکه شامی ناپسند
بصد حیله خود را ازشهر افکنند

کشاینده این حصار بلند
بدینسان کند رخنه بر شهربند

که صاحبقران سپهر احتشام
کمربست بر کین والی شام

گریختن فرخ مصر از دبدبه صاحبقران و تسلط صاحبقران در عین نشاط و کامرانی

بویرانی شام جنبش کنان
ببانگ کورگه غرش کنان

فرود آمدن لشکری شمار
بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره چابکان سره
بمیدان نهادند رو یکسره

ستیزنده دارای مصر اساس
بترسید از آن کثرت بی قیاس

چو مجلس تهی شد ز نامحرمان
گهر ریخت در دامن همرهان

بپیران دانا دل هوشمند
گشاد از سر حقه را بند

کرامی ندیمان مصری گروه
نداریم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین نیست چندین گمان
فرود و برین لشکر آسمان

حذر واجبست از بلای چنین
ندیده کسی اژدهای چنین

گریزندگی گرچه عار آورست
ز عار امان خود هلاکت خطرست

گریزی بهنگام فیروزیست
که در روی صد امید بهروزیست

ز جنگی که پاییست در آید بسنگ
صلاحت گریزست بیجا درنگ

گریز بهنگام قزاقگی / ستیزه نه بر عاز دیوانگی
ازان فتنه جا ایشان بهم کرد / وزان بیم شب باید و بیم گرد
جهاز همه سو مقصر کرد تیز / گرفتند در پیش راه گریز
چنین داد فرمان ... / بفرمود شیران نخجیرگیر
شد آن شهر ایمن ز ... / شد از روشنی همچو شب ...
ستاره ز گرد سپه در نقاب / درخشنده شمشیرها چون شهاب
دم صبح کین مشرق آفتاب / ز دریا بر آورد چون ...
ز تقصیر اعذار خواه آمدند / پناهندگان در تباه آمدند
بتحصیل آن امن بشتافتند / ز قتل و ز تاراج امان یافتند
سرایش ... شدش ملک شام / بر ... در انعام
بتعجیل میرفت بیگاه و گاه / بباغ دلاویز در بارگاه
بیاراست مجلس ... / ز ساقی گلچهره در رود و ...

گریزی که از روی ... / نکوتر ز جنگی که از حمایت
بآن مهربانی که بهم گذشت / انان بسکه آمد روان بازگشت
شد آگه خدیو کیانی کلاه / که نخجیر بیرون شد از صیدگاه
که دنبال آن خم خورده ... / شتابند شیران آهو ...
دران شب سر سنان کوکبی / شده بهر روز قیامت شبی
چنان همدم آن بیابان نورد / که در خیالش ندید گرد
رسیدند سادات و اعیان شام / بدرگاه خاقان جم احتشام
بگردن گرفتند بار امان / که تابند امان با گزند زمان
خطیبان ز اطراف ملک عرب / ز القاب او تازه کردند لب
بپرداخت کار دیار عرب / بعزم عجم بست فرسود لب
دران خوش هوا منزل دلگشای / فراغت بعشرت شدش رهنمای
ز مشعل برافروخت خرگاه را / بعشرت بسر برد آن ماه را

بیا ساقی آن ساغر زهرخند / که در زیر پرورده حلاوت قند
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو آب خضر زنده دارد مرا
سفر کرده این سپنجی سرا / چنین بست ... را

عزیمت کردن صاحبقران ... بصوب دار الملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم

که چون نیلگون ابر در نوبهار / علم برد بر دامن کوهسار
بکشورگشایان فرخنده رای / برآراست هنگامه دلگشای
گره در جبین ... آئین ... / ز راز کینه بودش درون و برون
باطراف لشکر ... آورند / قیامت بآن مرز و بوم آورند
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم / ز دریای مشرق روان شد بروم
بقیصر نشستند در انجمن / شد آن انجمن ... انجمن

ترجمان ... نیروی بخت ... / برآمد بر او زنگ کین ...
زنان ساز کار ... رای روم / که آلوده بودی بکینش بوم
چنین حکم شد کز بسیار بین / کند لشکری ساز زنان ...
مسخر کند کشور روم را / چراغ کمان گیرد آن بوم را
مشاهیر آن برخی آئین کار / که بودند سر فتنه روزگار
زبان آوری ان زبان آوران / بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد اساس — ادا کرد بر صورت التماس
نخواهیم جز دولت از خدای — نداریم غیر از درت هیچ جای
قوی دولتی کز سر اقتدار — هوس کرده دارائی این دیار
بود قدرت تابع او زمان — بکام دلش گردش آسمان
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت — ز بعضی سر از بعضی افسر گرفت
درین کار لطف ازل یار اوست — ز جای دگر تیز بازار اوست
سکندر به میراث شد پادشاه — تر شد به شمشیر صاحب کلاه
نباشد حدیث تر از یکی — نویسند نوشته از [illegible] یکی
خصومت به آن نیست اصلا صلاح — ندیده کسی در نزاعش فلاح
چه نیکو حدیثیست الصلح خیر — که فرمود دانای این کهنه دیر
دعایی ست در کار کین ابر تیز — برو سوی دیگر نگر ستیز
ز قیصر به او نامه [illegible] — که بیرون نباید ز سر خامه
شود نامه چسپار کین اتفاق — میان تو و خصم گردد حجاب
بپاداش او نیز احسان کنند — ز تو هر چه بینند تو آن کنند
برآشفت قیصر از آن گفتگوی — وزان تلخ گفتن ترش کرد روی
ز اسباب جنگم چه کم دیده‌ای — که در صورت صلح پیچیده‌ای
بمردی چه دیدست عالم مرا — چه گویند مردان عالم مرا
اگر لشکر اوست البرز کوه — بود خیل ما نیز دریا شکوه
و گر ساعد و پنجه‌اش آهنی است — مرا نیز بازوی رویین تنی است
ز دولت بود گر سرش را عزیز — سر من ز دولت تهی نیست نیز
برآرم اگر تیغ کین از غلاف — سپر افکند آسمان بی خلاف

گرامی برادر خسروان جهان — طفیل تو با [illegible] و جهان
ترا بنده [illegible] — و زین بندگی نیز نازنده‌ایم
سری دارد از دولت آراسته — میسر شد هر چه را خواسته
بهر کار مشکل که رای آورد — به آسانی آن را بجای آورد
به درگاه او [illegible] — اگر چه [illegible]
ترا از سکندر ندارد کمی — فزون است از آن [illegible]
حکایات اسکندر افسانه است — همانا که او ساز فرزانه است
گرش کار تنگ آید از [illegible] — کند ز آسمان اخترش یاوری
کسی کو ز فرمان او سر کشد — به او چرخ خط خطا در کشد
مفکن به هنگام صلح سنگ — در آشتی کوب از سنگ جنگ
به افسون ازین [illegible] — غنیمت بود گر بیابیم امان
دران نامه بر نام [illegible] — بیاری طلب کرد [illegible] یاوری
گر آزرده‌ای [illegible] — تواضع کنان التفاتش کنی
بگوی به هر کس یکبار آوری — بگویی از و در شمار آوری
که ای هوشمندان [illegible] — ز سهل است [illegible]
گر آورده او لشکر بی شمار — مرا نیز ملکی بود بی کنار
بترسم کنون گر سپر باختن — اگر چون توانم سر افراختن
و گر هست شمشیر او آبدار — بود خود و خفتان ما استوار
و گر مار مجلس بر دجان [illegible] — مرا نیز افسون بود در نفس
گر او را بود نام ظل اله — سرا هم از آن پر بود در کلاه
اگر بشنود صیت او از [illegible] — بر آرد سر از خاک [illegible]

چو بر رسم آزرم با ایران کهن / زترسم نهان تر شود دریمن
چو باید دم کرنایم گشاد / رود همچو کسری هنوز آن بباد

صف لشکرم روز رزم آوری / زند طعنه بر سد اسکندری
نخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان سر نهاد

سزاوار افسر نباشد سری / که گنجد درو سجده دیگری
هنوزش ندانسته رو انصاف / به بی قوتی چون توان اعتراف

کنم چون خودی را اگر پیروی / دگر کی توان دعوی خسروی
به بستند لب پند گویان ز پند / نصیحت به قیصر نشد سودمند

نامه نوشتن صاحبقران به قیصر روم کرت ثانی و طلب کردن قلعه کماخ و التماس کشتن قرا یوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر و جواب دادن نسخهای پریشان به روم توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست شاهزاده محمد سلطان

بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه در آر آن خوش آهنگ را

ز دردا ندیها جدا کن مرا / به بیگانگان آشنا کن مرا

نگارنده داستان کهن / به نیکو نه آراست روی سخن

که چون گشت نوروز گیتی فروز / شب تار و ماه گردید روز

علمهای سبزه چمن شد بلند / مزین شد آن چو بها از پرند

یلان تا به بر فگندند از توان / بر اسپان چو بستند برگستوان

ز قوس قزح دید نیلی حصار / کمانها ز رعد از پی کارزار
شد از تیغ رخشان خضر بر برق / در و دشت چون سیل اغبر برق

شد از تیرباران زره پوش آب / نهان کرد سر زیر خود حباب
تفنگهای الله بهم در شکست / چنار قوی پنجه را فرق دست

شه چرخ اگشته منزل بدل / نشیمن بست تختگاه حمل
چنین خواست سلطان فرخنده رای / که سازد زدل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران کلاه / بر بستند محمل آهنگ راه
زند از قراباغ کوس رحیل / علم بسته بر کوه زنده پیل

بجنبید چون آن سپاه گران / بلرزید گیتی کران تا کران
همی کرد منزل بهر مرز و بوم / بر آهستگی تا بسر حد روم

چو بر سرحد روم زد بارگاه / شد آراسته بارگاهش گاه
بر آمد براورنگ فرمان دهی / ز فرمان دهان کرده عالم تهی

نویسنده کاغذ و خامه جست / که سازد سجل مراد از درست
که از من به قیصر ز روی نیاز / کن آراسته نامه دلنواز

بر آب زر القاب او ساز کن / ز شاهان و رانش ممتاز کن
که ای دوده خاندان کهن / نه گوش از عاقلانه سخن

ندارم تمنای آن مرز و بوم / به مهمانی قیصر آیم بروم
بدلخواه اگر کارسازی کند / گر با مهمان نوازی کند

بهر کار گو گنیسم یاریش / بگنج و به لشکر مددکاریش
به او بهر دنیا مرا جنگ نیست / بویرانه روم آهنگ نیست

مرا احتیاجی نباشد بروم / بیا ز روم دارم بسی مرز و بوم
زدرو نهنگم محیطی ست پر / پی کین نهنگ از پی گهر و در

فراید درم افسر شاهیت / بهنگام کند طعنه بر ماهیت
بود نیزه ام افعی کینه کش / که سم عبده بهم زهر دارد …

بود مهره اش کعبتین مراد / دو نیزه هرش ازدهی برگ باد
بهر جا که منزل کند این سپاه / نماند دران تا ابد مهر و ماه

نخواهم که دارالسلام چو روم / بهم در رود دامن این هجوم
که اعدای دین شادکامی کنند / بجز بیره … کینه کامی کنند

گر این کینه گرش کر هشیار / گذر آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مردم اسیر / و بالی چنان … گیر

سخن بشنو از گفت من پیچ پیچ / باین ماجرا پیش ازین دم مپیچ
بگذارم ماده کلید کاخ / بکن تنگ بر خود جهان فراخ

قرا یوسف آن ره زبان پسند / که بر حاجیان راه حج کرد بند
ندارد ازو ایمنی هیچ راه / بدرگاه هست آورد … پناه

همه کارش آزار مردم بود / برین کس نه جای ترحم بود
به تیغ سیاست جزایش دهد / به آنست بر خود … دهد

که تا روم پاینده ماند بتو / چنان ملک فرخنده ماند بتو
جهاندیده … / که تا گرگ گفتی حدیث …

زبانی سخنها در آموختش / چراغ بلاغت برافروختش
سوی ملک … فرستاد / که از ما بقیصر رسان …

رسانید آن نامه را بیان / رسالت بقیصر بپرداخت سان
چو گردید دانا رسالت گزار / بتعلیم و تلقین آموزگار

شد آن شعله قهر پر پیچ و تاب / برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک / ز آن قصه آشتی کرد پاک

غیورانه بگشاد لب در جواب / که گفتار بی صرفه نا صواب
عنان تاب شد از ره انقیاد / طریق سلامت بر فتنش باد

شدش عرصه آشتی جای جنگ / نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شدش ناتسلم / … صلح رو … هم

به آئینه گمان کرد کم و آشتی / درخنگ زد دلی در آشتی
شد اندیشه فرسای جنگ کار / به آرایش خیل … و …

زیونان … لشکر سپاه بود / که رفت آسمان اسکندر …
بهمراهی افغان نجوم / به فوجی برون … سالار روم

که از صولت و هیبت انجم شکوه / غرور بخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان … / چو شیر … سوی آهو گله

طلب کرد از آن پس فرستاده را / گشاد آنگهی درج …
که از ما رسول فصاحت لسان / سلامی به صاحبقرانی رسان

که ای سایه ذات یزدان … / جهانرا گرامی تنت جان پاک
شهان جهان در پناه تواند / همه خاک پوی … از تو اند

سپاه … تو فتح و ظفر / سریر فلک قدر و فغفور فر
بتخت زمین ارجمندی کنند / به تاحت فلک سربلندی کنند

گرفتی کنون هم عرب هم عجم / نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو بینی کنون عازم روم … / به قصد تو هم … سپاه

به آهنگ جنگم مفرما … / رسیدم من اینک بجهد …
بکوشیم هر دو به تیغ و سنان / نه پیچیم از کارزار عنان

به بهنیم تا آسمان بلند — گرآگردن آرد بخشم کمند
فرستاده اندر اقصای روم — نفس آتشین تر ز باد سموم

لبی از شکایت پر از زهرناب — زبانی چو شمشیر افراسیاب
ز رومی سانید چندان گله — که افتاد از آن در جهان زلزله

تبسم کنان زان حکایت ثمر — نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک گریه میکرد زان زهرخند — که پر زهر میدید جلاب قند

در اندیشه کار صاحب سریر — درون همچو خارا برون چون حریر
اگر ظاهرش مینمودی خموش — دلی طبش بود از آن در خروش

میان بست ترک قیامت هجوم — فرو ریخت از چرخ گرد نجوم
بروم آنچنان آتشی بر فروخت — که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت

چنان شعله بر زد بچرخ بسیط — که نتوان نشاندش به بحر محیط
بروم رفت آن محیط ستیز — که بر اوج شد موج آن فتنه تیز

گذرگاه آن خیل گردون شکوه — یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آن را کماخ — رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ

ندیده ملک پایهٔ برجهاش — بر اوج فلک سایهٔ برجهاش
از آن قلعه منزلت آسمان — زحل سنگ و عدو کمان

چو بینند بالا سر او مهر — بگردد گره دیدنش سپهر
محیط فلک خندق آن حصار — که کس را بر آن دست جز کردگار

درش بسته بر روی صاحبقران — دران هر طرف کین و ابنجران
دلیری ز نسلش تدبیر بود — که بوبزرگ جهانگیر بود

ندیده جهان همچو او سروری — نزاده ز مادر چو او دیگری
برادلاد صاحبقران شاه بود — همه کوکب او در میان ماه بود

بجدش چنین گفت کای سرفراز — بدرگاه تو آسمان از نیاز
چنین آمد و دارم از عرش کاخ — که روی آورم با حصار کماخ

باندک زمانش ویران کنم — ز ویران که با خاک یکسان کنم
خدیوش به آن کار دستور داد — به ویرانی قلعه منشور داد

سوی قلعه بردار یلان خیل خیل — چه سنجد کلوخی به دریای سیل
همه شیر زوران بهرام خوی — سراسر نسب جوئی و نامجوی

وزان پس فرستاد صاحبقران — بامداد او لشکری بی کران
ز شهزادگان کز ز زیب دین — ابابکرخان بود و سلطان حسین

بر ایشان سکندر که در سروری — ازو زنده شد نام اسکندری
ز نام آوران کس نبودی نظیر — جهانشاه جاکو شیرگیر

برندق بهادر به همراهیش — میان بسته بهر هواخواهیش
چو پیوست آن خیل انجم شمار — بار اردوی شهزادهٔ نامدار

دو باره شد آن لشکری بی عدد — چو رشته دو تو شد دگر نگسلد
بهر بران جنگ آور نامجوی — به ویرانی قلعه کردند روی

سراسر دلیران روز نبرد — وز هیونان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ — گذشت از ثریا درنگار زنگ

ز فر نفیر و دم گاودم — سکون و قرار از جهان گشت گم
چو شمع شبستان گردون نشست — عنان شب تار آمد بدست

فرو شست خورشید مشکین نقاب — سپه پاسبانان گران شد ز خواب
وزان تیره شد شب بغیرت زلف یار — نه بیدار کس بود جز کردگار

بفرمود شهزاده کامگار بگردان جنگ آور نامدار
برانداختند آن شیران کمند بسرهای دیوار کردند بند
مخالف شد آگاه از آن گرد و ریو برآمد بیکبار از ایشان غریو
خروش دهاده گذشت از سپهر سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر
زمین گشت با آسمان خاک بیز که بارید سنگ و برآمد ستیز
فشردند تا روز پا در مصاف بکردند شمشیر کین در غلاف
جهان را بشمشیر زرین نیام درآورد زیر نگینش تمام
که رو برنتابند از کارزار درآرند خنجر برج و حصار
دویدند بالا گروها گروه بروی کمرها چو نخچیر کوه
یلان ابابکر سلطان بخت علمها بر آن قلعه بردند چست
بکوشید از آن پردلان پیشتر در آن خنه کرد از همه پیشتر
سپرها نهادند اهل روم چو کردند ترکان توران هجوم
شد آن سهمگین بانگ کوس و دهل بصوت خوش شادیانه بدل
نوید ظفر زان گروه سترگ چو آمد بنزد خدیو بزرگ
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت بپیش قدومش چو باغ بهشت
چو اطراف آن قلعه نیک دید بدست ظفر تن سپردش کلید

که از ریسمان پایها کنند بران بام ازین ریسمان جا کنند
چو بر برج پا بنهادند پای دلاور دلیران رزم آزمای
فرو ریخت از برج ها سنگ تیر گذشت از ثریا صفیر نفیر
که کس را مجالی که بیند دلیر زبانها نه بالا به بالا بزیر
دلیران توران نگشتند باز از آن شعله زن آتش جانگداز
چو شاه جهانگیر گردون نورد علم زد بر این قلعه لاجورد
بفرمود شهزاده کینه خواه بکوشش قبایان با ... کلاه
سوی قلعه از هر طرف تاختند ز اطراف آن شورش انداختند
فکندند آن چابکان سره همه پنجه در پنجه کنگره
جهانشاه چالاک چون غنده شیر بروی فصیلش درآمد دلیر
چو شد پیش شان آن حصار بلند برآمد غریو تکبیر ...
بجان دلیران امان خواستند برای تیغ در خواست ...
در قلعه شهزاده چون باز کرد یلان را بجان ... از گرد
بنظاره آن حصار بلند عنان تاب شد خسرو ...
دگر باره خیل ستاره حشم شد از قتل عالیش ...
فرو انجا دوان شد شه کامیاب ظفر در عنان پیش ...

بیا ساقی آن مجلس افروز می که باشد گل سرخ در ماه دی
بمن ده که مخمور دیرینه ام برافروز از آن نور دل سینه ام

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای فتنه انگیز با شور و شر و گفتن صاحبقران نصرت قرین و بمیدان عرض درآوردن آن شاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیار دان جهاندیده بخردی کاردان
که صاحبقران صلابت سپاه چو بر دشت شکور زد بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم خبرها رسانید از آن مرز و بوم
خبرها که آید ازو بوی خون بود از صداع ملک بس فزون
بگوید عیان پیش فرزانه ... بفرزانه از عقل بیگانه ...

ظفرنامه ...

چو خواهد قضا سرنگونت کند
بکردار بد سرنگونت کند

کسی را که برگشت روز بهی
نگردد نصیبش بجز گمرهی

چو از دولت پایان یافت کار
دران بارگاه سپهر اقتدار

میسر شدش دولت خاکبوس
زخاکی که باشد بدان افسوس

بزانو درآمد دران پیشگاه
که کس را نبودی از آن پیش راه

چو پیغام قیصر همه عرضه داشت
زبان را پی عرض آن برگماشت

نبشتیها همه یاوهای فرا[illegible]
که آن تیره دل داده بود از غرور

برآشفت صاحبقران زمان
که از قیصرش آن نیوشی گمان

چنان بانگ بر زد بایلچی روم
که شد آب از تف قهرش چو موم

بغرید مانند شیر عرین
زبان برگشاد از سر خشم و کین

که عیب از [illegible] ایلچی کشی
نمیداشت این کار آن ناخوشی

ترا آنچنان کشتمی در عذاب
که برداشتندی همه زان حساب

بفرمود آنگه که تا [illegible]
که یکسر بپوشند خود و زره

همه غرق خفتان و جوشن شوند
نهان همچو آتش در آهن شوند

جنیبت بجولان که آرند تیز
که گردون به بنیاد سازند تیز

دلیران همه کار پرداختند
سر و تن بخود و زره ساختند

جهان شد ز جوشن پر از تیر و تیغ
دران شعله برق خشنده تیغ

یکی قلزم آهن آمد به موج
نهنگان درمیان جلوه گر فوج فوج

همه پیلتن و زان آهن گسل
همه اژدها پیکر شیر دل

فراز ستوران گردون شکوه
چو ابر خروشان ببالای کوه

یکی از پی فرق خصم درشت
تبرزن گران سنگ بر کرده پشت

دگر یک علم کرده شمشیر کین
برون کرده دست ظفر ز آستین

کمان بی گمان زابلی کرده زه
کمین جسته در تنگنای زره

گشادند پی تارک آن دم [illegible]
یکی نامه فتح بر منبری

نمودند گردان بسعی اهتمام
بدان کار کردن بسعی تمام

فرازی پشته صاحبقران
برافراخت چتر سعادت دران

سپهبد گردان گروها گروه
در آهن سر تا قدم کوه کوه

سر هر گروهی فرود آمدی
چو نزدیک آن چتر جود آمدی

بآئین چنگیز زانو زده
کشیده شهی مهتران صف زده

پس از رسم و آئین فرمانبری
گشادی زبان در ثناگستری

که ای سایه کردگار جهان
که در کهتری مهترین مهان

ترا پایه قدر پاینده باد
سپهر برینت بکین بنده باد

برانیم کامروز گوپال و تیغ
ندادیم از فرق ایشان دریغ

کنیم از شکافنده خنجر سبک
سبک سر عدو را ز سر اسب سبک

برانیم کز نیمه در گهت
که امروز بازیم سر در رهت

زهی آن سر و طرفه آن افسری
که گردد طفیل چو تو سروری

چو دیدی عدو آن سپاه [illegible]
بدیدی بچشم صبا [illegible]

که داریدی پردلان دل قوی
بمردی برآرید نام از نوی

بکوشید مردانه مردان مرد
که هنگام کین است و روز نبرد

مبادا جهان از دلیران تهی
کز ایشان بود فر شاهنشهی

چو پیر بزرگ جهانگیر خان
در آهن چو آتش نمود از دخان

چو طوفان محشر بر آن لشکری
ز کار دلیران هر کشوری

یکی فوج را خود و خفتان سفید — فروزنده گردید صبح امید
گروهی دگر سر بسر آل پوش — یکی آتشین در جلا آورده جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ — دماوند کوهی سقرلات رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش — ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گروهی دگر غرق آهن همه — ز پولاد کرده سر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه — گروها گروه آمده کوه کوه
چو شهزاده آمد بنزدیک شاه — قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوه بادپای — که آرد ره و رسم خدمت بجای
پس از شرط خدمت زبان برگشاد — که ای تاج بخش قراخان نژاد
من و هرکه هست اینجهان پهلوان — همی آرزو باشدش در جهان
که سازد تن و جان فدای رهت — بود کمترین کشته درگهت
اگر خواهدت خواه هی تاجور — ز رومی و روسی نمانیم اثر
بهم بر زنیم آن بر و بوم را — نه رومی گذاریم نه روم را
بود کوه اگر دشمنت را سپاه — بباد فنا بر دهیمش چو کاه
طفیل رهت همچو من خیل خیل — من و بر زمین صد هزاران طفیل
تو باید که باشی امان کو کسی — جهان را چه غم گر نماند کسی
از آن کعبه صاحبقران بر شکفت — ببوسیش نهان دید و آهسته گفت
خدایت نگه دارد از چشم بد — مبادا که چشم بدانت رسد
کسی را که چون تو خلف باشدا — عنان سعادت بکف باشدا
چو صفهای لشکر شد آراسته — ز بالای این فتنه شد خاسته
خدیوند فرخ فر پاک کیش — فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام — ز بعد سلامش بگو این پیام
نمیخواستم با تو بر خیل روم — رسد محنتی از من و این هجوم
از آن رو که با کافرانست نزاع — بآن کس خصومت کنی هم نزاع
تو آنچه گفتم نکردی چو گوش — ترا زهر شکر آمد از نوش
به آیین یاری کردی چو زیست — ببین باش شوخ ز دشمنی ایکه چیست
طریق خصومت بیاموزیا — بیاموز یاری ره و رسم کین
بکوشش مقرر کند جای جنگ — که بسیار دارد تمنای جنگ
بیا ای مغنی خاطر فریب — غزل را ده از حسن آواز زیب
ز اندیشه ام ده زمانی فراغ — که دارد خیالم پریشان دماغ

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و زبان گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج از آن دلیران و محاربه کردن با خیل رومیان و کشتن منصور و کامران

سپهدار این لشکر جنگجوی — بیاورد کاهنچنین گرد روی
که چون آمد آینده رو سوی ستان — برافتاد دار و مدار از میان
بفرمان سلطان فرخنده رای — گزند از پی کوچ زرینه نای
سوی قیصر عنان تاب شد — بفتحش از نو جهان تاب شد
چو آن سرزمین گشت ملک خویش — شدند اهل آن شهر خاک روش
برویش در شهر کردند باز — که آید درو شاه گیتی طراز
در شهر و بازار بی شهریار — شده بر رهش دیده انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند — امان آن گروه از جهان یافتند
از آن پس فلک قدر بهرام خوی — از آنجا بعزت در آمد درو

که ناگه رسید از قراول خبر
که پیدا شد از خیل دشمن اثر

بفرمود تا شه ملک شهریار
که با خود برد از دلیران هزار

خبرگیر از خیل بدخواه جست
که باید درین کار ناموس جست

همان لحظه پیل افگن پهلوان
طلب کرد رخصت که گردد روان

چو این چرخ عیاره بی فراغ
نهان کرد در زیر دامان چراغ

جهان سر بسر شد چو دریای قیر
بپوشید گیتی معنبر حریر

باهنگ کین شه ملک بر نشست
بروی میان بست و بکشاد دست

روان شد سوی خیل دشمن دلیر
بانداز گوران یکی نره شیر

ببین سوی آتش که پیوسته چند
بود شعله خرمنی را سپند

چو بازی بیاید بقصد شکار
بهم بر زند از کبوتر هزار

کم و بیش ده فرسخ آتش براند
که خود را باردوی قیصر رساند

بکنجی کمین جست و پا را فشرد
که قیصر رسیدی یکی دستبرد

چو بر قیصر روشن تبان سپهر
درفش درافشان برآورد مهر

پدیدار شد برق خیل و زن
شدش صبحه طوق گیتی فروز

ز اردوی قیصر بکردار کوه
برآمد گروهی بعز و شکوه

که کرد از کمین شه ملک آن دلیر
سوی و میان حمله مانند شیر

فرو کوفت آن کینه ور طبل جنگ
درافتاد شیری بفوج کلنگ

دلیران توران پی دنبال او
عقابان بپرید از بال او

بجنگ از دو جانب شتابان شدند
بهم حمله دست گریبان شدند

ز پولاد کوبی عمود گران
زدی طعنه بر پتک آهنگران

بگوپال و نیزه چو بشتافتی
سران کوه را سینه بشکافتی

سبک شد بلا زان لبی زان جسر؟
سراز یار رخود دو تن از یار سر؟

ز سم ستوران صرصر شتاب
شد انباشته چشم آفتاب

دران حشر که شه ملک بیقرار
که کار بلا را رساند بکار

پی کینه تورانیان از بسیج
نکردند در کار تقصیر هیچ

باخر گریزان شدند اهل روم
ازان شیر مردان بصد هجوم

بدان گونه کردند رو در گریز
که مشت خس و خار از سیل تیز

چو زان قصه قیصر خبردار شد
ز خواب گران خفته بیدار شد

بلرزید از غصه مانند بید
تنش رعشه در شهر بند امید

سر انگشت حیرت بدندان گرفت
بدندان غیرت گریبان گرفت

ز روی درشتی زبان برگشاد
بطعن سواران رومی نژاد

که ای زن نهادان بی ننگ و نام
بود بر شما نام مردی حرام

نداری اگر ننگ جان هم مدار
گر بی ننگ جانت نباید بکار

خوش آید حیات از پی نام و ننگ
بود مرد بی ننگ بدتر ز سنگ

بود مرگ خوشتر ازان زندگی
که آرد بروی تو شرمندگی

بفرمود آنگه که کوس رحیل
ببندند بر کوهه نره پیل

روان شد سپاهی برون از شمار
سپهبد دران قیصر نامدار

باهنگ قرشه در آورد روی
دلی پر ز خون روی تند خوی

فرستاد کس شه ملک پیش شاه
خبر دادش از قیصر کینه خواه

هنرهای رزم و اثرهای خرم
فرستاد در خیل قیصر و رزم

چو صاحبقران قیصر آگاه شد
ز حال مخالف خبردار شد

خدیو جهان گیر گردون علم
برالیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود نشست کس در زمان / ز پولاد پوشان رستم کمان
تفحص کند حال بدخواه را / نکو بنگرد راه و بیراه را

همانند دم دلیر بهادر شرار / بجولان در آورد صرصر چو باد
روان شد سپهبد سوی دشمنان / بدستی سنان و بدستی عنان

برافراخت از پی علم شهریار / شد آتش سمند از قفای شرار
برندق بهادر یل پرهنر / روان شد بر ایلکو پیشتر

بتعجیل رفت آن دلاور دلیر / که بر خیل قیصر شود راه گیر
دگر شب که از مرگ رومی نژند / بپوشید گیتی سیاهی پرند

شد الیاس خواجه یل نامدار / بخیل مخالف سحرگه دو چار
از ایشان دو کس زان پس هنر / یکی را بر دیگری را بسر

که ناگه بر آن پردلان خیره دار / ز اولاد قیصر یکی رزم ساز
که یکدست بودند غافل ز بیم / شب تیره و راه پرپیچ و خم

ز تورانیان شست و رومی هزار / شتابان شدند از پی کارزار
یلان سر یکی اژدهای دمان / نشستند در خانهای کمان

ببستند دست و کشادند تنت / سپه دید گردان پولاد دست
عقابان تیرکش شاد دیدیر / نشستند در آشیان

ز شور سواران آیین پرست / برآمد بگردون گردنده گرد
چنان گرم گردید بازار جنگ / که جان داد کس در تهای خدنگ

نمیشد می شست و دور از نگار / تو گفتی که شد دوخته آسمان
کجا کس ز ناوک تهی دست بود / نگه دار گو می چه گشته بود

ز پیکان چنان شد تن از زخمها / که شد تنگ بر پردلان جهان
یلان ظفر پیشه کوشش کنان / نه پیچید از بو قیصر عنان

که بنمود ناگه یکی تیره گرد / که چشم بد اندیش را خیره کرد
شد آن دم که بشکافت جیب غبار / صف خیل سلطان حسین تنگ کار

سواران رومی از آن رستخیز / گرفتند در پیش راه گریز

صف آراستن صاحب توران بعزم رزم شاه روم و هزیمت و شکست یافتن قیصر و عنان هزیمت یافتن از پیش آن سپاه نصرت اثر

سرافراز این عرش پایه سریر / بدیشان برآورد صوت نفیر
که صاحبقران ظفر دستگاه / ز ایلکو رمیه گشت چون باج

در آنجا یلی بود یعقوب نام / که قیصر بدو داشتی اهتمام
بپیچید سر از طریق ادب / که از زر در شب پر بود در حجاب

ز عقل و فراست بسی دور بود / بمضبوطی قلعه مغرور بود
کشید آن کج اندیش ناپاک کش / ز خندق خطی از شط آورد و آب

در قلعه بگشاد آن بی بصر / فرو بست بر بخت فرخنده در
بحکم تمرخان گردون سریر / سلامت نهادن اقلیم

پی فتح آن قلعه راندند رخش / ز هم برج و باروش کردند پخش
که ناگه کسی از قراول رسید / که اینک رسید ایلدرم بر ید

برافراخت رومی قیصر کلاه / بنزدیک مسعادگه بارگاه
بفرمود فرمان ده نامدار / که غرنده شیران دشمن شکار

ز تدبیر آن قلعه گردند باز / شوند از پی کار کین چاره ساز
بتعجیل چون تیر خاشن جوی / از آنجا سوی دشمن آورد رو

بنزدیک هنگامه جنگ گیر / بزرگان دربارگاه سریر
فرود آمدند آن دو محشر گروه / بنزدیک هم چون دو البرز کوه
برون شد زباغ سپهر این چمن / درآمد بخلوتگه از انجمن
غنودند مرغان باطراف شاخ / بپرید شبپر ز سوراخ کاخ
بدستور هر بار آن پاک کیش / درآمد بخلوتگه خاص خویش
دمی کم زدی شاه فرخنده رای / که صدر نجستی مدد از خدای
سحر چون درآمد خروش خروس / برآورد نوبت زن آواز کوس
سر از سجده برداشت مالک رقاب / نمازش قبول و دعا مستجاب
زره و نیزه و خم پیل افکنند / زخون عدو خاک را نم دهند
در اندیشه داوری داوران / لباس آهنین کرده جنگ آوران
میانها ببستند یکسر بجنگ / همه بر تگاور کشیدند تنگ
ز تودی زمین شیهه کش خوش زبست / ازو یافتی پشت ماهی شکست
علمها برآمد براوج سپهر / شد از هیبه قد سکن ماه و مهر
زسر پرچم طوق مالک رقاب / شده طره عارض آفتاب
بغلها گرفتند بهر وداع / بدشمن نهادند روی نزاع
یکی بسته تیغ دو رو بر میان / که یک رو کند قصه دشمنان
خدیوند ایران و توران نخست / میان کرده در کین بدخواه چست
زره کش قبا می زرانده و بود / ز صنعت گرهبای داود بود
رقیبان بستم کشیده کمان / کمانی که بودی جهان را امان
نی نیزه آتش اژدهای کلیم / گرد شیر افلاک میکرد بیم
مدد خواست از داور بی نیاز / بکین برنشست آنگه آن سرفراز

چو شد در میان دو صاحب کلاه / مسافت بتقریب یک سنگ راه
چو جمشید خورشید آفاق گیر / فرود آمد از لاجوردی سریر
عسس سر برآورد و عیار نیز / ز مردم تهی کوی و بازار نیز
فسانه سرایان لب آراستند / بافسانه شب راهمی کاستند
جبین سود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از داور کارساز
تمامی شب آن سرفراز شهان / مدد جست از کردگار جهان
مؤذن زگلدسته شد نغمه سای / چو بلبل که بر شاخ گل شد طرازی
بفرمود سلطان اقلیم گیر / که صور قیامت دمند از نفیر
برآمد ز دو حشرگاه آن خروش / که از بخت هوش از دماغ سروش
یلان بر کمانها نهادند زه / زدند از سر کین ابرو گره
گره بر دم بادپایان زدند / گره را بر باد و سان زدند
براسپان دلیران آتش نهاد / پذیرفت آتش بلندی بباد
ز نعل ستور و زماه علم / زمین گشت بالا فلک گشت خم
گذشتند از جان دلیران ایل / ز دل تیز کردند هم راحل
گرفتند در پیش یکسر سپاه / گریزگه زنان آه ورد گاه
یکی نیزه بازی کنان پیش صف / که سازد تن دشمنش را تلف
زخودی سر افراخت آن سرفراز / که انا فتحنا ش بودی طراز
زبان فرشته بر تیر او / همه بر فلک سیر نخجیر او
طرازنده شمشیر آن نامدار / بدشمن کشی نایب ذوالفقار
رخ فرخش ماه ناکاسته / زپا تا سر از دولت آراسته
چو بنشست بر کوه بادپای / برج شرف کرد خورشید جای

نوازنده کوس دهل کوه کوب ‖ فلک به نهم چرخ شد پای کوب ‖ ز آرایش کوس فلک سفت ‖ سپاهی چو شب عید کرد و جفت
شنیدش برچم توق نه سپهر ‖ محاسن بدو برفت از روی مهر ‖ خروشیدن کوس و آواز نای ‖ تهمتن خروشان گذشت و هرای
برآمد به یکبار از کینه شور ‖ درنگ دو رنگ کو که به عرش ‖ زبانگ قیامت نهیب نفیر ‖ جوان پیر گشت و هم پیر پیر
ستوران غنا عروسان چنگ ‖ یکی دست زن دیگری پای کوب ‖ شهنشه چو در رزمگه کرد جای ‖ به آرایش لشکر آورد رای
چو انغار از آن لشکر کند ‖ شد از قوت شاهرخ زور بند ‖ سلیمان شه آن شیر صولت پناه ‖ شده در رکاب وی آن رزمگاه
سونجک بهادر به فوج دگر ‖ پی خدمتش بسته از جان کمر ‖ قوی گشت قنبل سلطان حسین ‖ ازان یافت آن میسره زیب و زین
برانغار از آن خیل اقلیم گیر ‖ زشهزاده میران شه آهنین ‖ دبیر بهادر بدین نامدار ‖ میان بسته در خدمتش بنده وار
برندق جگر دار رستم شکوه ‖ پی دشمنش پا فشرده چو کوه ‖ طهرطن جهر دار لشکر شکن ‖ فدای رهش ساخته جان و تن
ابابکر جهان تیغ در میمنه ‖ برآراست قنبل که عرش تکیه ‖ جهان شاه جاکو شدش رهنما ‖ ازان صف لشکر یافت
پذیرفت از فر اقبال شاه ‖ شکوه ظفر قلبگاه سپاه ‖ شد آراسته قلب محشر نهیب ‖ ز میرزا عثمان تشهم ترکیب
یمین ظفر دستگاه بزرگ ‖ شد از پاس تیمور اغلن سترگ ‖ شده با هزاران دلاور سوار ‖ با واحمد بن عمر شیخ یار
کشیدند صف لشکر سالاران ‖ جهان ملک و الیاس و شیخ ارسلان ‖ با ایشان بسی صفدر جانستان ‖ ز شاهان رستم دل سیستان
ز برلاس و ارلات پیش از شمار ‖ نمودند چندین بپا ئل شمار ‖ به پور بزرگ جهانگیر گفت ‖ خدیو ملک دولت بخت جفت
برآورد علم پیش قلب سپاه ‖ که باید سپاه تو پشت پناه ‖ سکندر که تو نیز یاور بود ‖ که دلسوز کس را برادر بود
صف آراست شهزاده قد چون علم ‖ برآوردن آتش کین علم ‖ بیک دستش الیاس خواجه چو شیر ‖ کمر بسته بر قصد دشمن دلیر
بدست دگر شیر ملک کسب صف ‖ عنان همه سعادت به کف ‖ چهل از قشون آراسته ‖ همه زور مندان اوج خواسته
پذیره درفش علامت ظفر ‖ ستادند گردان فرخنده فر ‖ که از هر طرف رخنه افتد بکار ‖ کنندش بخار ستان استوار
صف پیل در پیش صف سپاه ‖ فرو بسته بر خیل بدخواه راه ‖ نشستند بر پشت پیلان ‖ شکافنده مویان کمان ها بدست
ز سوی دگر قیصر نامدار ‖ خم روی بگشاد کرده بار ‖ صف دم ماند دریای نیل ‖ بمالید دست و در ودیل سیل
برآمد ز کوس سلامت خروش ‖ خروشی که برداشت چرخ ‖ برآراست سر خیل رومی نژاد ‖ سپاهی که شد ش ندارد بیاد
سپاهی بسی پیش از چون و چند ‖ قوی هیکلان همه ارجمند ‖ فلستان شد از تیر بارزنگاه ‖ گرازان رومی در آن جست راه

یسارش شد از پور لانس فرنگ / چو دریای نیلی پر از نهنگ
فرنگی نژادان بعنوان خویش / سیه ساخته خود و خفتان خویش
ازان دیوساران بهار سپاه / یکی کوه آهن در ابر سیاه
کرشمه طراز یمین آمدش / که مه ز آسمان زمین آمدش
صفی بسته پهلوش بر یمین / که خم خورد ازان بارگاه زمین
ز قیصر شد آراسته قلبگاه / زماهی بفرمان او تا بماه
چو خود درخت قول لشکر کشید / دران خنده سکندر کشید
قوی آمد از زادگانش قفا / ز موسی و عیسی و از مصطفی
چو دید آسمان آن سنگین سپاه / که بودند چون بستان مهر و ماه
فراموش شهزادان و نام و روش / بزرگی دارا و اسکندریش
بجنبش در آمد زمین و زمان / نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن نهاد / یکی کوچه آمد ز شهر فنا
غرو کوفتندش دو سنگ آسیای / درآمد به پا کوفتن باد پای
سمند سبک پای یاری کنان / سکندر بدست بگرفت جنبش عنان
یلان گام زد از هر دو سوی / که بشکافتندی الماس موی
بکار کمان بر زدند آستین / بر آمد غریو از زمان و زمین
ز دو قاصی دران پولاد کوش / بر آمد بچرخ مقوس خروش
شپاشاپ پیکان الماس گون / بدریا رسانید سیلاب خون
ابابکر جان از پیش نخست / سوی دشمنان حمله آورد چست
ز میدان نکنجیت آتش بباد / دران دار و گیر داد مردی بداد
جهان شاه جاکو چو شیر ژیان / هم از میمنه تاخت بر درمیان
ز سوی دگر تیز سلطان حسین / برآورد شور و برآمیخت شین
سنیار ست دشمن ببست و راه / نشاید ره سیل بستن بکاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان / همه بنده امر آزادگان
نگه او بسوی دشمنان تاختند / بنای مخالف بر انداختند
ز سوی دگر رومیان گشته تیز / ستوران به آهنگ آن رستخیز
ز سم ستوران جهان گشته گرم / نمود این جهان تیره چون خاک نرم
ز گرد سواران دشمن کمین / زمین آسمان آسمان شد زمین
بمرگ دلیران همی گفت کوس / دریغا دریغا فسوسا فسوس
یکی ترک تارک چو بشکست چست / به تحسین فلک گفت دستت درست
دگر یک یلان کو نه بکشاد دست / که گفتش زمانه مریزاد دست
ز ابر بلا تیرباران شدند / ز خون تر چو ابر بهاران شدند
ز بس تیر در تن شده جایگیر / تن جنگجو گشته قندیل تیر
زره را کمانهای نخجیر ره / بدندان پیکان گشاده گره
ز آهن شده کیمیای حساب / نیفتاد در رزمگه آفتاب
چو در کرکس تیرکش آمد زوال / عقابان کین را فرو ریخت بال
کمانها فکندند و شمشیر تیز / نهادند در هم پی رستخیز
شد از چاک شمشیر تارک شکاف / چو پای شتر فرق و روی صاف
چکاچاک شمشیر بر خود و فرق / زمین را به دریای خون کرد غرق
غریو دهاده برآمد چنان / که افتاد از دست شیران سنان
برآمد خروش خم هفت جوش / برون برد سنبوش از دماغ و هوش
بسا خود که از تارک اهل روس / برآورد سر همچو تاج خروس

زبس مرد خفته بخون شد | شده روی صحرا ز سرخ گون
چنان بخت گوپال جنگ | اگر گوی با ... سنگ

اتا غه بالا فتاده زورق | چو مرغان بسمل گشته غرق
زبس سر فتاده چو میوه ز شاخ | شده تنگ آن عرصه گاه فراخ

گریزان شد ز آدمی خرمی | جهان گشته پر مرده و ماتمی
یکی را شده روز و روز تنگ | در اندیشه کار ناموس و نام

یکی چون بر آورد شمشیر کین | دگر یک حایل ز دشمن کین
یکی بخیزید و بی بهر خورد | ازان افعی جان ستان خورد

شگافنده تیغ طلب کرده وا | ستادند ولنست پشت پا
بر آمد برین سبز کاخ بلند | غریو کبیر و خروش بلند

سم باد پایان شده فرش سا | سر سرکشان مانده در زیر پا
دران دشت فرقی بسی گرد بس | میان اسپ و سم فرس

هزاران کس و اسپ ازان سیم | شکم زیر زین بست از ترس شکم
تن نارک و پرکیا بی دریغ | شده چاک چاک از جلیل تیغ

یکی را ز گرز گران در سر | ازان در سر جهان ...
یکی را به پهلو خلیده سنان | فتاده خلیده سنان ...

دگر یک گرفتار پیچ کمند | ز پیچاک آن شسته اش صد گزند
چو کارستان هم بپایان رسید | حکایت بدست دو گریبان

همی دید از شست کردن امان | شده دشت گردن هم توامان
ازان پس بفر مود صاحبقران | که لشکر بجنبید از آن پای ران

سر از سپه شورش انداختند | بیکبار بر روی میان تاختند
کشیدند شمشیر ها از میان | فتادند در لشکر رومیان

شد از خون دمی ... جوی | وزان کار توران بیان سرخ روی
بجنبید قیصر هم از قلبگاه | گرو دبران جنگ خو تیز راه

بر آمد فراز و بلی بی قرار | نظر کرد سوی یمین و یسار
یمین و یسار تن افکنده دید | ازان سپه را افکنده دید

فدائی شد ور میدان جها | ز غیرت قدم بر جان نهاد
چو بگذشت آب از سر کدخدا | نهد بچه اشکر ... پا

بجنبید صاحبقران هم ز جای | درفش کیا مین سیاره سای
ظفر عاشق بر چهر آتشین | شده هیچ دل داده بر آتشش

پی فتحش افواج ملک | همی خواند بر طارم فلک
روان دولت و نصرت در رکاب | شده کوکب طالع عشق ...

ازان شقه کاعلم راز | فلک نامه فتح او کرده باز
سر صف خیل چو خاش جوی | ز هر سو بقیصر نهادند روی

گرفتند شان پردلان در میان | جهان تیره و تنگ بر رومیان
ز کوشش چو قیصر بمغز درون | بکوشید چندانکه ... بود

کهی تند دریای توران بموج | رسانید آسیب طوفان باوج
کهی آتش و میان ... تیز | بعیوق بر کرده ... تیز

شدی اختر و میان کوه بلند | رسانید گردن توران گزند
زمانی دگر بخت توران | رسانید ... زدوده ...

بکام اجل گشته گردن اسیر | ز ده در جهان آتش کینه ...
هژبران توران و شیر اژدهم | ز طوفان آتش بگشتند بوم

یلان از دم صبح تا وقت شام / نکردند شمشیرها در نیام
به آخر ز گردون گردنده حال / فتاد اختر رومیان در وبال

سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه در پا رکاب
به آخر نیاورد تاب ستیز / بناکام گردند رو در گریز

پریشان شد آن لشکر بی قیاس / نگونسار گشت آن کیانی اساس
بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند و نه قیصری

بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه و یسار و یمین
ز جا بر گرفتند جولاه را / چو صرصر که از جا برد کاه را

نداستاد از رومیان کس بکس / نه قیصر بحیلش نگه کرد پس
گریزان صف روم از اضطراب / اجل تیز دنبالشان با شتاب

درآمد یکی باد تیز گام / فتاد آن گرانمایه بد لگام
فتاده ز تاج سران تاج لعل / ز سم تکاور جدا مانده نعل

گشاده ستوران ز غم غاودم / دریغا نه هیچ از کهرهای سم
بصد حیله قیصر از آن تنگنای / برون برد سر افسرش زیر پای

نه روی نهادن نه راه گریز / فرو ماند حیران در آن رستخیز
نه حکمش روان نه سمند دوان / شده خسته بر دل ز تیر جوان

براو چو رسید نه جوشش بپاس / وزان پهلوانان که بکار آمد
کسی کو که پرورد عمری بناز / جواب سلامش نمی‌داد باز

چنین است رای سرای سپنج / که گاهست دسترنج و گه هست گنج
در آن غارت دل نه بندی کسی / که هر روز باشد بدست کسی

عروس جهان است نامعتمد / از آن است پیمان چنین دارای مسد
دلی ندان دلربا دل نه بندد کسی / که هر دم بود همگسار خسی

گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او در پیش صاحبقران زمان و نشستن صاحب بر مسند لطف و مرحمت و شستن جرائم قیصر را به آب عفو و کرم

نه هیچی از آن شمع جز سوز و داغ / که هر شب بود مجلسی را چراغ
مظفر پی این خجسته سپاه / بدینسان کند نقش او در نگاه
که صاحبقران مظفر سپاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه
که گه گوشه شاهی شمع شب سیاهی / فلک توسنش را شده خاک پای

ته دمان بن خان بور نصری / چو بنشست بر تخت اسکندری
از کین همچنانش در ابرو گره / کمان تعصب هنوزش بزه

رسیدند شهزادگان کامیاب / مظفر بدرگاه کیوان جناب
بشارت رسان سروران سپاه / بخدمت رسیدند از گرد راه

ستادند خاقان چو جی نسب / گرفتند در پیش دست ادب
همه تخت گیران فیروز جنگ / همه تاجداران با هوش و هنگ

سرافراز گردان عالی نژاد / ز نسل کی و قیصر و کیقباد
ز اولاد فغفور و خاقان چین / کشیدند صف بر یسار و یمین

ز سر حد چین تا به اقصای روم / ستادند شیران آن مرز و بوم
گروهی از آن خیل فرخنده عهد / گرفتند دنبال قیصر بجهد

ز چنگیزیان اژدها پیکری / به بازو و شمشیر فیروزگری
دلیری که محمود خان داشت نام / از آن شیرمردان تیز اهتمام

بقیصر رسید و گرفتش عنان ❊ نشد کارگر تیغ و سنان
رساندش بهر بر کیانی مکان ❊ بدرگاه صاحبقران زمان
چنین داد فرمان خدیو جهان ❊ که این شه نماند بدیگر شهان
نسازیدش از سرزنش منفعل ❊ که او هست از کردهٔ خود خجل
کبوتر که آمد شکستش ببال ❊ بود بستن بال و پر و بال
بیاراستندش بحسبی پرند ❊ بدانش ایمنش ساختند از گزند
دلاور دلیران جنگی بکیش ❊ بر آئین مهمانش بردند پیش
بانواع دلجویی و احترام ❊ بر او کرد رسم مروت تمام
کم آمد چنین کار از آدمی ❊ ز مردم نکرده کس این مردمی
پس آنگه خدیو مروت سرشت ❊ برآراست هنگامه چون بهشت
یکی رای ایلدرم کرد ساز ❊ نشاند بر تخت شاهیش باز
که دیده بهم یکجا دو صاحب کلاه ❊ که دیده بهم تاج خورشید و ماه
بقیصر کرم کرد آن بوم را ❊ باو داد آرایش روم را
بدشواری آن ملک را کرد ملک ❊ گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
رخش را تب آمد شد افروخته ❊ وزان خرمن هستیش سوخته
چو مرد ایلدرم روم را شد گم ❊ بموسی بن ایلدرم زد رقم
برافراخت از تاج شاهی سرش ❊ نشاند بر مسند قیصرش

نیاز زر دستش بخم کمند ❊ بدیدش سزاوار زان سان گزند
چو صاحبقران زان خبردار شد ❊ که سالار رومی گرفتار شد
طرازندهٔ مسند قیصرست ❊ نشینندهٔ تخت اسکندرست
شویدش همه همره جانبش ❊ باعزاز و اکرامش آرید پیش
بعزت به او برگشایید لب ❊ درون آوریدش براه ادب
سرافراختندش به تشریف خاص ❊ زتشریف خاصش امید خلاص
شه مرحمت کیش بنواختش ❊ بشیرین زبانی سر افراختش
چو از چهره‌اش گرد خجلت فشاند ❊ زبر دست شهزادگانش نشاند
چو بگذشت چندی برین داوری ❊ بقیصر نمود آسمان یاوری
برافراخت قیصر سر از روزگار ❊ دو زرینه تخت جواهرنگار
نشست آن ملک قدر بر برتری ❊ شده سروران جهان را سری
مرا چو شد فتح اقلیم روم ❊ نماند انتظاری در آن مرز و بوم
دگر باره‌اش کرد بازو قوی ❊ نشاندش بر اورنگ کیخسروی
در اثنای آن شادی و خرمی ❊ شد از گردش چرخ قیصر غمی
ترا داد امان گر امانش نداد ❊ ز عیشش بخت آسانش نداد
بگفتش که این ملک ارثاً تست ❊ به بیگانه‌اش چون بهم جای نیست
بیا ساقی آن آب گرد عقیق ❊ که از خون بود زان بهشتی خلق

روی آوردن صاحبقران گیتی کشای بتختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج شریفش در موضع اترار و عنان تافتن بصوب دار القرار

بمن ده که فارغ کند از غمم ❊ رهاند ز اندیشهٔ عالمم
نویسندهٔ این نو آئین رقم ❊ بدینگونه آراست لوح از قلم
که چون شد تمر فارغ از کار روم ❊ نماند انتظاری در آن مرز و بوم
برید از جهان ملک پیوند را ❊ برآراست شهر سمرقند را
زمینش بسی قیصر عشرت فزای ❊ شد از خرمی رشک چین و خطای

چو از رنج آن هفت سال سفر
برآسود خیل آیین ظفر

بهمین وزیر از روزهای بهار
بدیهیم بر شد پهلوان بار

ستاده به در پیشگه سندوار
بفرمان بری خداوندگار

دران انجمن شاه دوران تمام
ز درج دهن بخت ناسفته در

درین کاخ فیروزه [illegible]
بگردن گرفتیم چندین وبال

بگشتیم بهر قرار جهان
بسی بی‌گناه آشکار و نهان

ز مال کسان ناروا و روان
ببردیم چندانکه بردن توان

بغارت چو راندیم شهر برا
فراموش کردیم چنگیز را

بهر بیشه کاتش افروختیم
تر و خشک آن بیشه را سوختیم

نخستین به آهنگ چین و ختای
ببندیم برنا و هندی درای

بگفتار آن همگنان حجت است
رسانیم ز اسلام صد عافیت

کسی گر به حجت ندارد شکست
کنیمش به شمشیر حجت پرست

ز ارکان دین کارسازی کنیم
به آب وضوشان نمازی کنیم

صنم خانه‌ها را دبستان کنیم
بمغبچه تعلیم قرآن کنیم

خدیو عجم شهریار عرب
باحضار لشکر بفرسود لب

ز معموره کاشغر تا بروم
برآراست لشکر که پر بود بوم

نگنجید در عالم آوازه‌اش
عدو کوته آمد ز اندازه‌اش

بتغییر سپاهی نگاه شمار
بتخمین سپاهیش پانصد هزار

یکی روز از روزهای خزان
که میریخت از شاخ برگ رزان

باهنگ چین و خطا برنشست
یکی کوه بر باد صرصر نشست

قیامت نمودند پیر و جوان
که خورشید شد سوی مشرق روان

شدش عزم با عشق فرخنده رای
بصید غزالان چین و ختای

خداوندگاران روی زمین
که بودندش از بندگان کمین

باذن نشستن بفرسوده لب
نشستند در پیشگاه ادب

که ای کاردانان کشورگشای
درابرده از ره هوای خطای

که غیر از خدا اینش ندانند حساب
نگنجد در اندیشه خاک و آب

بجستیم از کشوری ما جرا
که آنجا نجستند حجاج را

زمینی که فرسوده شد زین سپاه
نروید دران تا قیامت گیاه

متاع کیان بعد قتل و اسیر
ببردیم تا بوریا و حصیر

در اصلاح آن کرده‌ها تا توان
بکوشش گرائیم پیر و جوان

برآریم اعلام اسلام را
نگونسار سازیم اصنام را

با ایشان ز حجت حکایت کنیم
ز اعجاز قرآن روایت کنیم

ره رستگاری نمائیم شان
ز دل زنگ ظلمت زدائیم شان

برآریم آواز بانگ نماز
از آنجا که ناقوس کردند ساز

پریخانه سازیم بتخانه را
پری خان همان پری کاشانه را

بعزم تماشای چین و چگل
سراپرده بر کرد در کاه گل

سپاهی فراهم شد از هر دیار
که اندیشه عاجز شد از شمار

سپاهی که خاص حرم اندیش بود
ز ششصد هزار از عدد بیش بود

دلیران و شهزادگان از اساس
ز تخمین فزون بیشتر از قیاس

ترخان بن خاقان گردون سریر
برآورد آواز صور از نفیر

بجنبید و در جنبش آمد زمین
جهانی یسار و جهانی یمین

چو در مرز انزار زد بارگاه
شدش قبهٔ بارگه گوی ماه

برافروختش چهره از تاب تب / ز تبخاله آزرده گردید لب
بسیدش خزان بهار حیات / نوشتند در قبض روحش برات

رسید از اجل زاغ روشن بسر / ز بر کلاهش برآورد پر
ز بادی که بیرون شدش از دماغ / نشانید امن و امان از چراغ

برآمد غریوی چنان تند و تیز / که افتاد در آسمان رستخیز
جهان سر بسر گشته ماتمکده / شد اهل جهان تیره ماتم زده

فرو رفت خورشید جمشید اساس / سیه کرد یکسر جهان را لباس
برآورد طاوس پر غراب / نهان شد دلا در سیه آفتاب

غم و درد دست از یسار و یمین / پر از اشک و آه آسمان و زمین
تراشید ماه نو ابروی خویش / سیه کرد از ان واقعه روی خویش

نشان طپانچه ست بر روی ماه / که رخسار خود کرد از غم تباه
ز مادر نزاد آنکه آخر نمرد / بجز دم مسیحا و در و خضری

اگر مدت نوح خویش آیدت / به آخر همین حال پیش آیدت
نرفت آفتابی باوج کمال / که زانجا نیفکندش آخر زوال

همان منزلست این منقش رباط / که گسترد آنجا فریدون بساط
همانست این زال نو نو عروس / که زد در عروسیش کاوس کوس

همانست این کشیده رواق / که بنشست دارا در زیر طاق
همان عرصه است این کهن گوی را / که در تیه ... دند ... را

کجایند آن چند لشکرشکن / که روی زمین بودشان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او / چه شد حال آغاز و انجام او

ندیده کسی تا ابد زندگی / خدای جهان راست پایندگی
نماند به کس این جهان پایدار / خدای جهانست یک برقرار

اتمام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامه دلفریب / ز تحریر عنوان او یافت زیب
بحمد الله آئین ناکاسته / شد از غره تا سلخ آراسته

دو صد شکر کین شهد ناب نظیر / شد از طوق و خلخال زینت پذیر
من از دور گر طبع گنجینه سنج / نشستم بصرافی تلخ و گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست / وز آن صورت خویش شد درست
ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ / برآسودم از نشئه آن دماغ

شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند / ز شیرین و خسرو شدم نقشبند
چو آن گلستان را بیاراستم / از آن خوشتر آمد که می خواستم

چو باز آمدم زان همایون سفر / سوی هفت منظر فکندم نظر
تماشاگهی کردم آراسته / که شد چرخ از رشک آن کاسته

شدم چون ز افسانه شان کامیاب / بپای سکندر زدن ... رکاب
در اوراق فیروزه روزگار / ندیدم ز اسکندر نامدار

حدیث صحیحی که سازش کنم / ز کلک در افشان طرازش کنم
نگفتم بدستور آن دیگران / دروغی که بود در شعر شاعران

نکردم ز افسانه ای فروغ / ز اسکندر ... نقل دروغ
هر افسانه را کاراستم / نکردم فزون بلکه زان کاستم

ازان هست افسانه زنها ... / نگفتم بجز بیت یک داستان
نمودم در احوالش آن پیروی / که گوید ساقینامه اش سامری

دران برده‌ام سیمیائی بکار / گران سیمیاگر شود شرمسار
مرا آن مه چارده داد دست / که نتواندش چرخ گردون شکست

چو این زر کانی کامل عیار / ز آرایشش سکه شد نامدار
قصوری در آئین و سازش نبود / بصاحب عیاران نیازش نبود

بود روی خورشید گیتی طراز / ز پرداز مشاطگان بی‌نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال / بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیاراست مشاطه حور و پری / بایشان نیاموخت جلوه‌گری
گریبانه خوانی نهادم جنان / که کردند وصافیش دشمنان

بتی جلوه دادم پی دلبری / که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان‌بند را / ببستم زبان حاسدی چند را

ز جادوگری آتش افروختم / بجادوگران سحر آموختم
چو زین مطلع نظم مانی قلم / بر آورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازین [illegible] دنی / چو مفلس که حسرت برد بر غنی
ز من ناتوان بین بود در حجاب / چو شب‌پره کوری کشد آفتاب

چو شد گرم هنگامهٔ نامه‌ام / درانداخت سنگی به هنگامه‌ام
ندانست کین شمع تابان مهر / نمیرد ز پف بر فراز سپهر

بمن این بود طعن ابلهان / که خسرو چنین و نظامی چنان
چه سود از نظامی و خسرو ترا / چو از فضلشان نیست بهره ترا

نظامی و خسرو گر از من به‌اند / ولی مهتران جهان سر اند
چه لافی ازان سست نظم دغل / که نتوان شنیدش بگوش عمل

بود شعرت آن خشت زرین روی / که در خانهٔ مرد نامای شوی
بسی ساختم قصه بر فروغ / که نبود نشان دران از دروغ

بی کلکم آفاق را کرده پر / ز اوصاف شهزادگان ثمر
شب و روز اوصافشان ساختم / بدین و بدنیا نپرداختم

بدانستم اکنون ز دنیا و دین / ازیشان بر آنجا صلهٔ بهین
مرا آنچه مقصود بود از سخن / بدلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرتست از سخن در جهان / که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی / گذشته ز هر جا که هست آدمی

مه بخششم چون برافروخت چهر / جهانگیر شد ز مهتاب و مهر
در نظم من در تمام جهان / شد آویزهٔ گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانه / که نبود دران از من افسانه
در اندیشهٔ این سواد شگرف / بسی کردم اوقات فرخنده صرف

جگر گرد خون خانهٔ نقشبند / به نقاشی این همایون پرند

الهی چو این نقش فرخ نهاد / بآخر رسید آخرش خیر باد

الحمد لله و المنة که درین ایام فیروزی التیام نسخهٔ فتحنامهٔ عنبر شمامه المسمی به ظفرنامه من تصنیفات مولانا عبد الله هاتفی در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنؤ بماه اکتوبر ۱۸۶۹ع مطبوع شد

بہ عون خالق کون و مکان آفرینندۂ زمین و آسمان عز اسمہ

مثنوی عدیم النظیر و لاجواب کتاب انتخاب نور بخش عینین مسمے بہ



تصنیف افصح الفصحا و ابلغ البلغا حکیم خاقانی شروانی بصد زیب و زین

در مطبع آفاق مرجع منشی نول کشور لباس انطباع پوشید

اطلاع

اس مطبع میں ہر قسم و فن کی کتب موجود ہیں شائقین کو فہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہے اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے اور معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو و فارسی کی کچھ کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں۔

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ۔ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے۔

ایضاً۔ محشی مطبوعۂ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی چکنا۔

ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔

ایضاً۔ کاغذ دیسی حنائی۔

شرح دیوان حافظ۔ با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب۔

کلیات حزین۔ یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ میں کتب ذیل شامل ہیں۔ سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار۔ دیوان و مثنویات صفیر دل و حسین انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ۔

کلیات میرزا بیدل۔ اس کلیات میں چار کتابیں ہیں۔ نکات بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل۔

دیوان بیدل۔ اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا واسطے ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا۔

کلیات سعدی شیرازی۔ حاوی رسائل مفصل ذیل۔ دیباچہ کلیات۔ کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطائبات ہزلیات خاتمہ۔

کلیات سعدی۔ مطبوعۂ جدید۔

دیوان مخفی۔ تصنیف مخفی رشتی۔ یہ اوستاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس میں جو ناواقف ہیں اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہیں غلط ہے کیونکہ دیوان سے ظاہر ہے۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی۔ ایک نایاب ہما صفت یہ تصنیف محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملی تب اسکا طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم۔ شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر۔

کلیات نظم غالب فارسی۔ عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم۔

دیوان غنی۔ مصنفہ ملا محمد طاہر غنی۔

دیوان موزون۔ من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب

دیوان صائب۔ مشہور دیوان

دیوان ناصر علی۔ منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین ہے۔

قصائد مدحیہ نظام۔ عمدہ عمدہ قصائد فارسی و اردو میں۔

دیوان تفتہ۔ منشی ہرگوپال صاحب تخلص تفتہ تلمیذ غالب دہلوی۔

جوہر منظوم دیوان میرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکو ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے۔

کلیات صائب۔ کاف از نتائج طبع میرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرا سے تھے۔

دیوان عشق۔ مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی۔

دیوان ہلالی۔ مشہور اوستاد اہل زبان ہے مطبوعۂ نظامی۔

دیوان نویدی۔ فارسی غزلیں مفید درس اطفال نویدی تخلص شاعر کی تصنیف مطبع اسدی۔

دیوان خیال بیخودی۔ نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیف منشی ستل سنگھ صاحب مرحوم بنارسی بیخود تخلص یادگار ہے۔

کلیات امیر خسرو دہلوی۔ مجموعۂ چار دیوان

دیوان تحفۃ الصغر۔ جو کلام صغر سن میں فرمایا

دیوان وسط الحیوۃ۔ کلام جوانی۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر کہ چالیس برس میں فرمایا

دیوان نقیہ نقیہ جو کہ پیری میں فرمایا۔

کلیات جامی یہ کلیات ولایت کے خط کا پورا